



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۶۵۷

رده‌بندی دیویی: ۱۳٤۸ م ۳۱۹ ۸فا۱/۰۶۲۰۸۳۱

سرشناسه:

عنوان قراردادی:

عنوان: محرم‌نامه از افکار ابکار شعرای متاخرین انجمن دانشکده اصفهان

کاتب: حسن بدری اصفهانی تاریخ کتابت:

محل نشر: [اصفهان] ناشر: مطبعه گلبهار تاریخ نشر: ۱۳٤۸ ق

صفحه شمار: ۱۶۰ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱٫۴×۱۲٫۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: اصغر اصغرزاده موسوی تاریخ ثبت: ۱۳۷۵/۱/۲

یادداشتها: ۱. این کتاب مجموعه اشعاری از شعرای مختلف درباره وقایع کربلا میباشد.

موضوع(ها): ۱. حسین بن علی (ع)، امام سوم، ٤-۶۱ق. -- مراثی. ۲. شعر فارسی -- قرن ۱٤. -- مجموعه‌ها. ۳. شعر مذهبی -- قرن ۱٤. -- مجموعه‌ها. ٤. واقعه کربلا، ۶۱ق. -- مراثی -- مجموعه‌ها

شناسه(های) افزوده: الف. بدری اصفهانی، حسن، کاتب.
ب. اصغرزاده موسوی، اصغر، اهداکننده. ج. عنوان

فهرستنگار: رستم‌زاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: محتشم نامه

مؤلف: شعرای متأخر انجمن دانشکده اصفهان

موضوع: مرثیه سرائی — زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۳۴۸ ق — محل چاپ: اصفهان

شماره عمومی: ۹۶۵۷ — کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: اصغرزاده موسوی — تاریخ:

طول: ۲۱٫۳ — عرض: ۱۲٫۸ — شماره صفحه ها: ۱۵۹ صفحه

ملاحظات:

هو

هدای

کتاب مستطاب محرّم‌نامه

از افکار ابکار شعرای متأخّرین انجمن محترم دانشکدهٔ اصفهان

سنه ۱۳۴۸

هذا کتاب مناجات محمد امین انجمن شده

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من کلام عمدة العرفا والسّالکین امیر لشکر الله منعم

الهی ای ز تو گویا زبانها   زبانها را ز صنع تو بیانها
دلیل هستی تو هر چه باشد   بجز تو هست در عالم که باشد
ز تو شد گوشت گویا پیه بینا   ز تو گردید موجودات پیدا
اگر از دیدهٔ بینات بینند   پدیدار از همه اشیات بینند
چو جانها هم نهانی هم هویدا   بسان روح پنهانی و پیدا
ز تو مشغول کار خویش چالاک   نجوم و آفتاب و ماه و افلاک
توانی ذرّه را کرد خورشید   گدائی را توانی کرد جمشید
غنائی شود جاوید از تو   نهالی پر ز شکّر بید از تو
شود نادان ز تعلیم تو دانا   ز عشقت ناتوان گردد توانا
منظم از تو هم بالا و هم زیر   هم از تو مور یابد رزق هم شیر
نه از پشه نه از پیلیت تغافل   ز تو صاحب وجود از جزو از کل

بر آری برگ تر از شاخهٔ خشک   ز آب شور در سازی تو خون مشک
گل از گل آوری چشمه ز خارا   ز ما سختی همه در تو مدارا
بزیر سنگ دانی حاجت مور   ز تو افتد بدل عشق و لیسر شور
هزاران یوسف از تو گشته پیدا   هزاران چون زلیخا از تو شیدا
ز تو شوریده مجنونها بهر دشت   هزاران لیلی از تو جلوه گر گشت
بیاد لعل شیرینت چو فرهاد   هزاران جان شیرین رفته برباد
هزاران آفتاب از تو درخشان   هزاران ماه و ناهید از تو رخشان
یکی عالم ز تو هر انجم خرد   ز تو صد خشم صافی قطرهٔ درد
بهشتی صنع تو دوزخ توان کرد   بیابان وسیعی فخ توان کرد
تو نه در خاک گنجی نه در افلاک   ولیکن جای گیری در دل پاک
چو سلطانی بلند اختر فلک جاه   که زد در خانهٔ درویش خرگاه
مناجاتی است مقصودم ز خامه   که از یادت کنم پر نور نامه
تضرّع نامه او را کرده‌ام نام   مگر نقشی ز ما ماند در ایّام
بنظم این دو بیت از ناصر دین   خوشش آمد در تضرّع نامه تضمین
الهی ای که یکره میتوانی   بدان قدرت که خود داری و دانی
جهانی در دل مور آفریدن   بدون یکسر مو زو بریدن
نه از دنیا بریدن یکسر مو   بقدر ذرّهٔ کاهیدن از او
نه وسعت در دل آن مور دادن   سر موئی دل او را گشادن
چنین است و فزون زین قدرت تو   که داند حدّ صنع حضرت تو
چو حدّ قدرتت اینست و زین بیش   نظر میکن بسوی بندهٔ خویش

محل جلوهٔ خود کن دل من — بکن چون جان و دل آب و گل من
دلی یا رب ز اسرار آگهم ده — بخلوتخانهٔ وحدت رهم ده
دلی آتش خیال و لاابالی — گرفته آتش از آتش خیالی
بمیخانه ز حیرت عور مانده — کشیده صد خم و مخمور مانده
مرا خاموش پندارند مردم — ولی او با تو دایم در تکلم
دلارامی بدست آورده بیدل — نشانده دلبری در پرده اندل
بلی در پرده باید گفت هر راز — نباید بود همچون اشک غمّاز
یکی دارد درون جان من زیست — بدل در گفتگو باشد آن کیست
توئی دارد و بس دم ای توان زد — کجا دم پیش نامحرم توان زد
نباشی هیچگه غافل ز کس تو — دو جامم میدهی در هر نفس تو
فرامش خانهٔ من دیده‌ام دوش — ولیکن هرچه دیدم شد فراموش
ولیکن زان فراموشی چه گویم — از آن دست اندر آغوشی چه گویم
الهی عشقبازی از تو زیباست — بعاشق دلنوازی از تو زیباست
بعشقم دلنوازیهاست از تو — بکارم چاره سازیهاست از تو
تو آن یاری که خوبی بر تو ختم است — وفا و مهربانی بر تو ختم است
خلاف عشقبازان مجازی — همیشه حاضری در عشقبازی
بهر روز و بهر وقت و بهر شب — مهیّائی برای عرض مطلب
بعذری هیچ قتم سر نه پیچی — حسابی گر بود دفتر نه پیچی
تو نزدیک و من از تو دور دورم — تو حاضر لیک من دور از حضورم
دلی خواهم ز تو در عرض حاجات — که دایم با تو باشد در مناجات

مناجاتی جدا از هایهوئی — نه رنگی اندر او باشد نه بوئی
رهم میده بخلوتخانهٔ راز — ز غیر از غیرت آن خلوت بپرداز
نباشد کس در آنجا جز تو و من — خطا گفتم مرا هم در چه افکن
ز لطفم در چه لا اندر انداز — مگر وقتی ز الاّ سر کشم باز
بجز این گوشت پارهٔ یک دل — چو جهدی کرده در ویرانه منزل
دلی از عاقلان بگسسته پیوند — بیک زنجیر بسته صد خردمند
دلی مجنون که مجنون گشته باتش — چو در دیوانگی دیده صفاتش
که گر مجنون بود او من که باشم — گر او دیوانه باشد من چه باشم
الهی از دل من آگهی تو — روم هر گوشه با من همرهی تو
چه شبها شد که در بزم وصالت — وصالت گر نباشد با خیالت
دلم در گریه و سوزاست چون شمع — ز شب در گریه تا روز است چون شمع
نباشد از کرمهای تو دور این — که رحم آری بر این گمنام مسکین
ز ره گم گشته‌ام در راهم آری — ز حبل الله برون زین چاهم آری
در رحمت برویم باز میکن — بگوش جان ز غیب آواز میکن
زبانم باز اگر نبود که راز — زبان دل بکن در ذکر خود باز
لیاقت چون بجان خود نبینم — اثر چون در زبان خود نبینم
بعارض اشک حسرت رانم از سوز — ز بابا این دوبیتی خوانم از سوز
از آن روزی که ما را آفریدی — ز ما جز بد نه دیدی نه شنیدی
خدا دانا بحق هشت و چارت — ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی
بلوح و کرسی و عرش برینت — بوحی آوردن روح الامینت

بپیغمبر انبیا آن نیک نامان که معصومند و پاک پاک دامان
بحق هر کتاب آسمانی از آنها باز باب آسمانی
بحق چارده معصوم یارب مکن از این درم محروم یارب
بحق رحمت للعالمینت بآئین امیر المؤمنینت
بپاکی در دریای عصمت بزهرا لولوء لالای عصمت
بآن بر خاک و بر افلاک بانی امام اول و خلاق ثانی
بشاه صلح جویان سبط اکبر بسبط اصغر آنشاه فلک فر
بهفتاد و دو تن اصحاب آنشاه ولی اکبری هریک خداخواه
بآن از سجده سید ساجدین را مزین از عبادت عابدین را
امام چارم آن میر فلک قدر بچرخ اجتهاد و اعتلا بدر
بباقر آنکه سلطان بود ازل را شکافنده زبین علم و عمل را
امام پنجم ما آن شهنشاه کز او بر چرخ برزد علم خرگاه
بجعفر کش قضا بود و قدر رام بزرگ جعفری شد نقش از او نام
شهنشاهی که در اسلام نو رس از او نشر احادیث آمد و بس
فلک آموخت روشن اختری او مقدس گشت دین جعفری زو
بموسی حق بخلوت در ندیمش ز تجلی دیده موسی کلیمش
امام هفتمین موسی کاظم که بود اعلام حق را از اعاظم
بموسی جلوه گر در طور بود او مراد را نار دیده و نور بود او
بقطب اولیا شاهنشه طوس که زد بر درگهش روح الامین بوس
علی هشتم امام اولین نور که موسی دیدش اندر طور از دور

بمیر متقی شاه دل آگاه بعرش و فرش در عهد صغر شاه
نهم میر جواد آنشاه بهروز که از عزش بود اسلام محروز
بآن چارم علی شاه فلک قدر بچرخ اصطفی و ارتقی بدر
دهم قائد شهی کز قدر و پایه فکنده بر سر خورشید سایه
علی چارمش در رتبه و شان همه دانند و من پنجم برهان
اگر شرحی بر این تحقیق خواهی ز عقل دوربین تصدیق خواهی
علی اولین هست ایزد پاک که صنع اوست مهر و ماه و افلاک
دوم عین خدا بل عین عینش سوم سجاد و فرزند حسینش
چهارم پور موسی آنکه موسی بمکتب اندرش میخواند الف بی
در اینصورت علی پنجم است او بچرخ نور پنجم انجم است او
اگرچه جز یکی کس نیست موجود ز کثرت غیر وحدت نیست مقصود
پس از ده یازده گو میدهد می ز خم عسکری ما را پیاپی
بیا ساقی بترتیب و به آداب ز خم عسکری در ده می ناب
نه یاقوتی شراب عسکری ده ز بویش بر دماغ جان تری ده
شراب عسکری در ده از آن دست که مثقالیش عالم را کند مست
خلیلی صاحبی در ده از آن می که گوید حلق لطفش ذکر یا حی
بآن یاران پر اخلاص یارب بنزدیکان خاص الخاص یارب
بحق عسکری کو بود مبدا از او آن نور کلی گشت پیدا
ز خاصان در دربار معبود کنون کس غیر از انشه نیست موجود
بحق آنکه موجودی جز او نیست بصورت غائب و حاضر معنی است

خلیل الله خلقت آدم اطوار … ذبیح الله همت نوح آثار
سلیمان حشمت و یوسف جمالست … چو یوسف در جمال و در جلالست
بصفوت صالح و در علم ادریس … بچرخ ادریس او را کرده تقدیس
بهرجا گسترد بزمی خدائی … شوندش انبیا از جان هوائی
خلیلش مجمره گردان و داود … شود خنیاگر و ذکر خدا عود
فزون صد بار از ایوب در صبر … فروزان آفتابی در پس ابر
بر خضر از برد خاک رهش باد … زند آب بقا آتش ز بنیاد
هزاران چشمهٔ آب بقا را … بجوید چونکه جست آنخاک پا را
کلیم الله کلام و عیسی انفاس … امامی عنبر او نایاب در ناس
صفات انبیا یکسر در او جمع … ضیاء آن مشاعل اندر آن شمع
الا ای قرة العین محمد … ابوجهلان گرفتستند هر حد
درآ با صولت شاه ولایت … ز صفین و جمل میکن حکایت
همه روی زمین بگرفته قبطی … درآ موسی صفت با قوم سبطی
پی گوساله بگرفتند و فرعون … درآ با آن عصا وز حق طلب عون
جهودان در پی آشفته کاری … درآ ای عیسی جان با حواری
همه روی زمین از ظلم و از جور … شده پر وقت شد کز نو کنی دور
از این آتش وزاینده دود تیرنگ … که گردد چشمهٔ خورشید تاریک
همی ترسم که از این آتش و دود … بسوزد جملگی را بود و نابود
همی ترسم که گر اشک است اگر مشک … بسوزد هم تر از این شعله هم خشک
الهی و الهی و الهی … که کس نشناخت هرگز کماهی

امام غائب ما صاحب العصر … که فضلش را نه حدی هست نه حصر
بود وقت ار اجازت یابد از تو … کند تبدیل این ظلمت بپرتو
باین سلطان معنی یا رب یا رب … بآن خورشید عالمتاب یا رب
که آن شاه عدالت پیشهٔ خویش … برون میکن چو شیر از بیشهٔ خویش

در فضیلت تواضع و فروتنی و مناجات مشمول بهمین طرز و روش و قلیلی از مصائب ولی طاهر حبیب ابن مظاهر و مسلم ابن عوسجه

مقالات ار چه پخته نیست خام است … مرا این شرذمه شرحی ناتمام است
نه مقصودم مباهات و نبرد است … غرض نالیدنی با سوز و درد است
بود سرگشتگی از سربلندی … دلیلش آسمانست ار پسندی
تضرع نامه ترتیب دادم … برهر او فتاده او فتادم
گرفته دل ره آزادگی را … پسندیده فقط افتادگی را
بود اندرزی از پیر طریقم … ز پیر نعمت اللهی فریقم
بنور روز شبهای نیازش … بیان میبود این با اهل رازش
که خاکی نرم باید بود در راه … نم آبی بر او افشانده گه گاه
که نه از او کف پا درد بیند … نه پشت پائی از او گرد بیند
چنان خو کرده ام با کینه سوزی … که کس را نیست با من کینه توزی
دل آزادهٔ من پیش بین است … دو گیتی را ره آسایش این است
مرا چشم از ارا هتید معظم … که چون چشمند پیش من مکرم

ببین باشد که عیب من نه بینند
چو مردم بر سر چشمم نشینند

بویژه آن دو استاد دل آگاه
یکی شیدا یکی غمگین درانیراه

خطاهای مرا یکسر بپوشند
بقدر وسع در اصلاح کوشند

بود سرکش اگرچه خنگ خامه
زجولان گرده پر میدان نامه

اگرنه خواستم گفتن نوو شد
وگرده بیت نیت بود صد شد

چوبرف افسرده ام اما که شعر
بطرزی خاص از رسم ورهٔ شعر

مضامین بر سرم بارد چوباران
چو یاد آرم نسیم مهریاوان

خصوصا آن دل آگاه هنرور
صغیر آنهم انیس و هم برادر

الهی ای زهر دل سوی تو راه
زاسرار درون هر دل آگاه

ببسم الله که باشد خیر اسماء
که کس نگشوده هرگز آن معما

بحق جمله اسماء معظم
که هر حرفش باشد اسمی اعظم

بآن روحی که از وحیش بعالم
اساس عالم امراست محکم

بحق انبیاء مرسل تو
بروح پاک خلق اوّل تو

بآن مسند نشین تخت لولاک
بسلطان سریر ما عرفناک

عقول عاقلان محو صفاتش
زبانها قاصراست از وصف ذاتش

بآنشه کو اصالت را بود اصل
علی یکتا وصی او بلا فصل

بحق قائل قول سلونی
باگاه از درونی و برونی

بحق چارده نجم فلک جاه
که از هر علمشان کردستی آگاه

خداوندان عالم در سعادت
بمعبودی رسیده از عبادت

شهنشاهان اقلیم الهی
در آن اقلیم کرده پادشاهی

شراب معرفت زانان سبیل است
سبیل از دوستیشان سلسبیل است

حقایق را از ایشان باب بازاست
حقیقت با همه اینجا مجاز است

الهی ای بتو روی امیدم
نیاید جز زسوی تو نویدم

ندیده کس چو تو یاری وفادار
همیشه همدمی با عاشق زار

خدنگت در جگر تا پر نشسته
ترحّم کن که تیر از شست جسته

همیتر سم شود این شست هفتاد
چه بود ار این گهر از دستا فتاد

بپیش انکه جانش را تمیز است
غرض از گوهرم جان عزیز است

بدادم آن گهر کورا بدل نیست
برات عمر را دیگر محل نیست

دریغا رفت از کف مایهٔ عمر
سیه کرد است لپتان دایهٔ عمر

همه دنبال خوبان مجازی
گرفته از سوای عشقبازی

ازاین غافل که اینها ناشکیبی است
پی اینقوم رفتن خود فریبی است

بعاشق تا جوانی وجمال است
محبت تا بسرحدّ کمال است

ولی چون انطراوت رفت ازاو
تهی ازاو کنند اینقوم پهلو

قد عاشق کمان چون گشت و شد پیر
ازاو گردد جدا معشوق چون تیر

ازاینخوبان وفاداری ندیدم
ازاینان جز جفاکاری ندیدم

الهی ای بتو خوبی مسلّم
اساس عشقبازی از تو محکم

همیخواهم که از عشقت بنالم
بنالم تا دلت سوزد بحالم

زبابا این دو بیتی لازم آمد
بدرجش خامهٔ من عازم آمد

چراها دلت بر ما نسوزد
غمت بنود اگر دنیا بسوزد

بسوزم تا بسوزانم دلت را
در آذر چوب تر تنها نسوزد

چو پیرانه سر آیم در مناجات   یقین دانم بر آید از تو حاجات
به پیری از تو با بخت جوانم   ترحم کن که پیر و ناتوانم
بهجران تو ام طی گشته ایام   رسیده آفتابم بر لب بام
شده وقت ار که گردی آفتابی   بدل چون آفتابم نور تابی
تو با هر کس بتو رو کرد یاری   به پیران و جوانان رحمت آری
اگر باشد جوان سرو بالا   اگر خورشید رو و ماه سیما
اگر چون من شکسته باشد و پیر   وگر از من بتر پیر و زمین گیر
اگر روی چو گل نبود بر دوست   دل پر خون عاشق بهتر از اوست
بهر رنگ سرخ رویم کرده چون ورد   چه غم گر رخ چو خیری باشدم زرد
رخ ار زرد است بر هر کس عیانست   که دل را تقویت از زعفرانست
نباشد گر میان همچو مویم   چرا میباید از این غم بمویم
برای عاشقان راه دگر هست   خیالات ز مو باریکتر هست
به ار دندان چون گوهر نباشد   که دندان طمع به گر نباشد
ترا کاری بدندان و بلب نیست   که هیچت حاجت نقل و رطب نیست
نباشد گر مرا زلف گره گیر   که باشد پیچ در پیچ و گره گیر
بجای اوست کارم پیچ در پیچ   شده زان پیچ در پیچ ایچ در ایچ
اگر نبود رخم شمع شب افروز   که هر شب خیزد از او نور تا روز
دلم چو شمع در نور است و ناریست   ز شب تا صبح کارش اشکباریست
بپروانه اگر یک شعله تا زد   مرا این شعله دایم میگدازد
در این بزم ای رخ تو شمع هر جمع   نمی ماند فروزان تا سحر شمع

در این مجلس که صد جمشید آراست   بصد ساقی چون خورشید آراست
اثر از جام و از ساقی نماند   بجز تو هیچکس باقی نماند
شکسته شیشه و افتاده جامم   بده در بزم قرب از وصل کامم
همه عمرم گذشته در بطالت   بطالت هست در معنی ضلالت
ترا با حسن ظاهر نیست کاری   با این اخلاق باله نیت یاری
در این خرگاه چه زشت و چه زیبا   در این درگاه چه پیر و چه برنا
بیادم آمده در کوی جانان   یکی از عاشقان روی جانان
ز عشق دوست از دنیا گذشته   ز دنیا و ز ما فیها گذشته
جوان گشته ز نو در ظرف پیری   نشسته بر سر او برف پیری
بسر افتاده شور عشق او را   ز پا افکنده زور عشق او را
به پیرانه سری گشته جوان باز   با این جوانان گشته جانباز
نه یکجان داشته بل یکجهان جان   ز جان و دل بجانان کرده قربان
حبیب ابن مظاهر پیر طاهر   از او نور علی و آل طاهر
چو آئینه دل بی کینهٔ او   پر از عکس خدا آئینهٔ او
نه سر با همتش چیزی و نه جان   ندیده چشم جانش غیر جانان
بدست از عزم جانبازیش شمشیر   بیاد ابروی جانان ز جان سیر
کمند همتش در دست چین چین   چو زلف نو عروس تبت و چین
سپر تیر بلا را سینهٔ او   حریص وصل سنگ آئینهٔ او
بجنگ آموخته عشقش قواعد   به پیش تیغ ساعد بند ساعد
کمانی چون هلال از پشت در پشت   تواند خلقی از تیر دعا کشت

مهیا در کنار آلات حربش گذر این پهلوانرا تا به ضربش
بجولان مرکبی رهوارش از عشق گذر از گنبد دوارش از عشق
دوران بر کوه پیکران امید که راند تا بسوی ملک جاوید
نگر پر زاب رحمت گروه آمیغ شده تشنه با آب خنجر و تیغ
غرض از کوفه قصد کربلا کرد حدیث البلاء للولا کرد
حسین آری شه است اهل ولا را از این بر تن خریده هر بلا را
گذر میکرد در بازار کوفه پریشان دید چون دل کار کوفه
بدیده مسلم اندر آن فریقش که با او بد اخوت در طریقش
حنا بر دست و بودش قصد حمام گرش زنگ فلک بگذارد آرام
بلی از زنگ و بازیهای گردون کس این خست گر عالی وگر دون
ره عشق است این نه راه حمام نباشد کار رهبر روح خودکام
بزد دست از قضا بر شانه او بشوراند آن دل دیوانه او
حبیبش گفت محبوب یگانه رسیده از ره آگاهی تو یا نه
حسین آمد مهیا هر بلا را مهیا شو زمین کربلا را
سه جانش از اینغم منخسف کرد ز حمام و خضابش منصرف کرد
چو دو قوس اند و زینت بخش کونین فدائی بهر شاه قاب قوسین
گرفته دست یکدیگر بی دوست بهم پیوسته چون دو مغز و یکپوست
براه کربلا افتان و خیزان گهی شادی کنان گه اشک ریزان
لب پر خنده از ذوق شهادت غم از کوفی محروم از سعادت
از آنجانب خدیو عرش اورنگ حسین آن پر بها در گران سنگ

خود و یاران عزیز قربانی مسیحا می بطاعت با حواری
گرفته اهل بیت اطراف آنشاه کواکب جلوه گر پیرامن ماه
بگفتا نور چشم آرام جانش علی اکبر شیرین زبانش
رسد یاور برای دشمن ما چو آتش از برای خرمن ما
ولی از بهر ما یاری نیاید بعینه از حق مدد کاری نیاید
چرا بابا ترا یاور نباشد چرا شاها ترا لشکر نباشد
چرا ناید کسی بر یاری ما چه عزت دیده اند از خواری ما
همی گفت و ز اشک آنماه پاره به رخساره اش شد پر ستاره
پدر گفتا بدو بابا مخور غم رسد یاور کنون از بهر ما هم
علی با شاه در گفتار بودند پی یاور بفکر یار بودند
چو نیکو دامن آن دشت دیدند ز ره دو پیر نورانی رسیدند
در افتادند بر پای شه ناس کنار آب حیوان خضر و الیاس
از این گفتار شو خاموش منعم که بردی اهل دل از هوش منعم

در طلب جنون و جذبه بزبان تضرع و ندبه و شرحی در مصیبت حضرت رقیه خاتون علیها السلام

الهی ایکه تو عقل آفرینی جنونی گر بمن بخشی چه بینی
دلی خواهم ز تو دیوانه محض ز عقل و از جنون بیگانه محض
دلی میده جنون ادراک کرده بصحراها گریبان چاک کرده
دلی یک عمر در ویران نشسته دلی در کوچه ها عریان نشسته
بده یارب دلی ویرانه گردم که سازد زیب هر ویرانه گردم

دل دیوانه ویرانه گردی   دل ویرانه صحرانوردی
دل دیوانه بگسسته زنجیر   ز رنج سلسله گشته زمین گیر
دل آواره از شهر و وطنها   دل جا کرده در دشت و دمنها
دلی آراسته بر این صفتها   چو مجنون کرده حاصل معرفتها
دل کرده بمجنون سرزنشها   که ای در واقع از راهب نشها
دل بدرود گفته خانمانها   بکوه از ابر جسته سایبانها
دل داده بدست کودکان سنگ   که از ناخوردن سنگ آمدم تنگ
دل افتاده در دنبال اطفال   که اطفالم نیفتند از چه دنبال
دل رفته بهامون همچو مجنون   که از شهرم نکردند از چه بیرون
دل افتاده چون ماهی بتابه   ز هر آبادیش خوشتر خرابه
الهی از تو میخواهم یکی دل   که او یکدم نباشد از تو غافل
دلی کرده جنون مطلق او را   نبوده بر زبان جز حق حق او را
در آن ساعت که در خوابند مردم   کند در هر نفس با تو تکلّم
دلی خواهم ز تو یک کاسهٔ خون   کند خون جای اشک از دیده بیرون
دلی خواهم ز عقل و از ادب دور   که او یکدم نباشد از تو مهجور
دلی دیوانه کاید پیش تو مات   بیا با نی صفت اندر مناجات
بنالد کی بتو خوبی مسلّم   خداوند پریرویان عالم
کجائی در میان آسمانها   بیا بنشین به پیش ما شبانها
گرائی پیش ما بی هیچ تأخیر   دهم در کاسهٔ چوبین ترا شیر
زنم شانه بزلفت ای یگانه   نگردد ریش دلها گر ز شانه

بتابم طره ات را تار بر تار   بپرسم حال دلهای گرفتار
ترا هر شب کنم ایجان جانان   ببر شیر و بنان تازه مهمان
با آن آداب و ترتیبی که دانی   شپش هایت کشم با مهربانی
شوم همره گرت باشد سر گشت   تفرّج کن بهر کوه و بهر دشت
اگر خسته شوی در راه و دلتنگ   بدوشت میکشم فرسنگ فرسنگ
برایت میکنم حاضر گیاهی   گر آب سرد و نان گرم خواهی
کباب ار ز آنکه خواهی دل بسوزم   اگر کفشت شود پاره بدوزم
اگر خواهی کنم بهرت فراهم   بهر جا شیر مرغ و جان آدم
غرض ای پادشاه پادشاهان   دل دیوانه هستم از تو خواهان
بجز این گوشت پاره دل یکی دل   چو جغدی کرده در ویرانه منزل
چنان دیوانه در دیوانه گردی   که گر بینی تو اتش دیوانه گردی
بیادش آورم عزم خانه شام   کنم ظاهر بر او ویرانه شام
چو ماهی میشود بریان بتابه   اگر یاد آورم شام و خرابه
شود از فکر او ویرانه گریان   چو ماهی گردد از آن تابه بریان
چو از دیوانگی گردد دلش تنگ   درآید از جنون با عقل در جنگ
که از عقل است کاندر بند اسرا   شود اولاد عقل کل گرفتار
خرابه جای اهل الله باشد   از آنهنگم عقل کل در آه باشد
شود هر سعد اکبر شوم از ایشام   در آتش مردم هر بوم از ایشام
زنا زاده بدون داد خواهی   نشسته بر سریر پادشاهی
امام سجده بر ما حالت زا   فتاده گوشهٔ ویرانه بیمار

ز نازاده دیده داد عزیزی | کند اولاد عقل کل کنیزی
اسیری به ز آزادیست در شام | خرابه به ز آبادی است در شام
ز سوز این خرابه دل کبابست | از این می جان خراب اندر خرابست
بکن آگاهم از اسرار یارب | چه باشد حکمت این کار یارب
الهی من جنون خواهم ز تو لیک | ز پا تا سر جنونم بینم از نیک
جنون اندر جنون اندر جنونم | چو مجنون اندر این ره ذوفنونم
پریشانم پریشانم پریشان | پریشان ترکن از اینم ز احسان
دلی میده خرابه گرد باشد | که ویرانه گردی مرد باشد
دلی خواهم خلاف عادتش فن | عدو با دوست یا با دوست دشمن
دلی ده عاشق صحرانوردی | بس آباد از پی ویرانه گردی
پریشان گوئیش معروف عالم | حکایت گو از این ویرانه غم
همیخواهم در احوال رقیه | بگویم شمه‌ای حال رقیه
دوباره دل گرفت از کف عنانم | چو دودی شد بر چشم آسمانم
ز خوی چون پلنگ چرخ غدار | شتر گربه چرا گردیده اینکار
خدا را حکمت از اینکارها چیست | خردمند اندر این ره چون کند زیست
نخستین آدم از شیطان زره ور | سپس نوح بغرق قوم مامور
به نهصد سال از قوم بداندیش | جفا دید و نرفتش کاری از پیش
چو شد ناچار از ایزد بلا خواست | جهان را ز آدمی یکباره پیراست
خلیل از آتش نمرود حیران | که تا شد آتش از رحمت گلستان
گرفتار بلای کرم ایوب | ز هجر آن پسر در گریه یعقوب

بشاهی گاه و گه در چاه یوسف | بماهی گاه و گه بر باه یوسف
سلیمان نز اهرمن در محنت سخت | کز او انگشتری برد آن به تخت
کلیم آزرده گرچه مانده در تیه | بحیرت قومش از چه بود تنبیه
مسیح افتاده در دست جهودان | بتر از قتل چه دید از جهودان
نبی بردار خدا بر آسمانش | همیشه در بلا میبود جانش
محمد راست خار راه ابوجهل | علی را همچو سفیان زاده نااهل
یکی دختر بجا ماند از محمد | بر آن مظلومه جور و ظلم بیحد
شد از قوم پدر در مدتی کم | که رخ برتافت یکباره ز عالم
حسن را از سپهر و از ستاره | جگر از زهر کین شد پاره پاره
چه گویم از حسین آنشاه مهرو | فروغ چشم احمد ماه عرشی
ز مظلومان کشیده جوهری پاک | حسینی آفریده برز ادراک
الهی باز از آن می کن خرابم | بده آن ساغر چون آفتابم
نمیدانم چه بوده حال ایتام | در آن ویرانه بی سقف و بی بام
حسین را آنخرابه تا حرم شد | حرم از طوف او بس محترم شد
الهی گر کنی توفیق یارم | در آن ویرانه گنجی در کف آرم
اگر چه خواهیم گفت از سر طنز | که ای غافل در این ویرانه از کنز
تو پنداری که رندی در خرابات | خراباتی شدن هیهات هیهات
الهی آنچنان میکن که از جود | در این ویرانه یابم گنج مقصود
در آن ویرانه کار امش محالست | امیران حجازی را چه حالست
نه آن ویرانه را سقفی نه بامی | در آن کعبه نه رکنی نه مقامی

عزیزان خدا را بین چه خوارند پریشان و پریشان روزگارند
نمیدانم که زینب در چه کار است ولی دانم پریشان روزگار است
ندانم در چه کاری هست کلثوم چه بازی میکنند اطفال معصوم
چه باشد حالت بیمار و زنجیر ز رنج ره کجا گشته زمین گیر
سکینه در کدامین گوشه باشد چه از بهر اسیران توشه باشد
برتبت عصمت صغری است زینب چو زهرا عفت کبری است زینب
نشسته در خرابه بر کناری کشیده دختران گردش حصاری
چو انجم دختران اطراف وی بین بنات النعش بر گرد جدی بین
یتیمان را همیکردی نوازش ملک از آن نوازش کرده نازش
یکی را روی زانو کرده در خواب یکی را خوانده از ابرو بمحراب
همی بر درگه قاضی حاجات بیا رب یا ربش این مناجات
الهی صبر دادی بیشتر ده دلی پر حلم و صبر اندیشتر ده
مصائب هرچه باشد در جهان در مر این مظلومه را میریز بر سر
فزونتر میکن از ایوب در دم زنم اما در اینموضوع مردم
چو خلقت کرده صبر آفرینم سزد گوئی در این صبر آفرینم
همی بینم ز بازیهای گردون چه بازی میکنند اطفال دلخون
فلک ای خانه آبادان چه کردی بکن افزون کم است از آنچه کردی
نباشد ای فلک آزرم در تو نگون گردی نباشد شرم در تو
بهیا کردی و پروا نداری حیا خوبست خوب اما نداری
نه بینم در تو آثار فتوت بس است ای کینه جوی بیمروت

ندیدم چون تو در عالم ستمگر بس است ای دون نواز سفله پرور
امام بچه و بر از تو گرفتار تن کاهیده ز زنجیر گرانبار
بتر از جمله احوال رقیه پریشانتر ز غم حال رقیه
سرشته شد ز غم آب و گل او فغان از درد و از سوز دل او
شبی با درد و غم برداشت خشتی بجای بالش چو زیر سر بهشت
بخفت و روی بابا دید در خواب بشب شد یار خورشید جهانتاب
پدر را دید بعد از درد و رنجی در آن ویرانه پایش شد بگنجی
چو رخ بنمودش آن سرو خرامان چو طفل اشک افتادش بدامان
همیگفت ای پدر خوب آمدی خوب مگر در خواب بینم چون تو محبوب
پدر جان هیچ میدانی تو یا نه شده پشتم سیاه از تازیانه
در هر غم برویم گشته مفتوح شده پایم ز خار و خاره مجروح
دهندم ای بتو جانرا تعلق گهی نان و گهی خرما تصدق
بسوزی جانگدا از آنماه پاره نشان میداد گوش و گوشواره
که بابا گوشوارم را چو دیدند کشیدند و چنین گوشم دریدند
هنوزم گوش مجروح است بابا بپرداز از غمم روح است بابا
اگرچه ناه را بست از سفر سود کجا رفتی چه هنگام سفر بود
بکرد اظهار هر مشکل ببابا سراسر گفت درد دل ببابا
در آغوشش پدر از هر غم آسود که این او را مهم تر آرزو بود
فغان زاندم که با چشم پر از آب چو از آتش سپندی جست از خواب
در آن ویرانه پنهان دید آن گنج بلا غم درد افغان رنج هر بیخ

هجوم آورد بر آن خرگهی ماه / بر او از هر امیدی بسته شد راه
تن لرزان بماه آنها بپاره / فرو بارید بس روشن ستاره
ندیدی گر تذروی باز دیده / ویا آهوی از شیری رمیده
گر آن مظلومه را دیدی در آنحال / تمثل گشتی این آشفته تمثال
هجوم آورد عمها بر سر او / نجوم افشاند از غم بر مه رو
بهر جانب نظر میکرد حیران / همی میخواست کز حیرت دهد جان
که یارب این چه بختست و چه روزیست / مرا کی تاب این اندازه سوزیست
ز خواب او فغان و زاری او / دلی فریاد از بیداری او
که ای عمه پدر اینک برم بود / بصحبت با سکینه خواهرم بود
که از من کرد دلجوئی که از او / جواهر سرمه شد خاک ره از او
بمهرم دست میمالید بر سر / مرا از مهر مینالید بر سر
مرا میگفت کای دختر مخور غم / چرا ریزی بماه اختر مخور غم
ز فرداشب همیشه با منی تو / چو شاخ گل مرا در گلشنی تو
چو دیدند اهل بیت اینحال از او / شدند از ناله همچون نال از او
ز حال او بپا شد شور و غوغا / قیامت شد در آن ویرانه برپا
یزید آنمایه رسوائی و ننگ / چو بشنید این هیاهو گشت دلتنگ
ز نزدیکان بپرسید اینچه غوغاست / که بس نزدیک دولتخانه ماست
بدو گفتند کامشب با صد آداب / رقیه مر پدر را دیده در خواب
کنون بیدار گشته آن دل افروز / پدر را خواهد از زینب بصد سوز
بگفتا مر سر ریشش فرستم / سر پاک پدر پیشش فرستم

که آن مهجورهٔ بی صبر ناکام / پدر را چون ببیند گیرد آرام
برای التیام ریش آنطفل / فرستادند آنسر پیش آنطفل
گرفت و لب بلب بنهاد او را / جگر خون بر رطب بنهاد او را
چو بوسید اضطرابش بیشتر شد / مر آنسر سیر دید و جان بسر شد
فتاد از دست او سر در کناری / کناری خود فتاد آنطفل باری
ز هر رنجی تو گفتی گشت راحت / براحت گوشهٔ کرد استراحت
کجا طفل یتیم اینسان نوازند / کجا اینگونه اش آرام سازند
چو شد ز اهل حرم خاموش آن شمع / شدند اهل حرم پروانه سان جمع
در آن ویرانه اش کردند در خاک / زمین از خاک او شد برز افلاک
زبان برا منعم از گفتار خاموش / بکن کاهل زمین را بردی از هوش

در بعضی از مصائب حضرت سکینه خاتون در مجلس یزید لعنت الله علیه و بعضی وقایع غریبه بمناسبت فصیحه بودن آن خاتون معظمه و ذکری از اسامی شعرای روزگار در ضمن اشعار مناجات بقانون براعت استهلال

نظر کن نامهٔ دانشورانرا / که دارد دوست هر دانشورانرا
دل از حق خواست چون دانشورانست / بنام بعضی از دانشورانست

الهی ای ز علم آگه ز هر دل / بعالی پیشگاهت ره ز هر دل
خداوندا برحمانیت خود / بجز آن لطف و رحم آفیت خود
در این تاریکی تن چند مانم / منور کن بنور خویش جانم

حجاب ظلمت از من دور میکن
دلم از لطف غرق نور میکن

دلی خواهم شرار افروز باشد
شرار افروز و عالم سوز باشد

دلی ده سربسر سوز نهانی
در آنسوز نهان عشقی که دانی

چنان میکن بوقت عرض حاجات
که دایم با تو باشم در مناجات

اگرم خاموش پندارند مردم
همیشه با تو باشم در تکلم

بدون اینکه خیزد از من آواز
بود هر موی من در ذکر تو باز

دلی ده رفته راه آسمانرا
چو رضوان کرده فردوس جنانرا

سنائی و معانی‌دان کن آندل
بسعدی حافظ قرآن کن آندل

الٰهی ده کلامم را اثرها
که او شوری در اندازد بسرها

دلی پر نور ده از آفرینش
جهانرا دیده فردوس بینش

کلامم را اثر ده اوحدی‌وار
که بردارد احد را پردهٔ اسرار

دلی نوعی که بیند از تو یاری
کند پرده دری و پرده داری

نه آنگونه که چون حلاج اسرار
براندازد بکلی پرده از کار

یکی لمعه ز وجه الله جمالش
فزونترا ز همه دلها کمالش

بنظم هر بیان چون عارف روم
بدستش آهن سخت سخن موم

بتخت عشق چون نورعلی شاه
بسی خورده از اینخوان نعمت الله

زفیض معرفت عطار کیش کار
ز عطر او معطر گشته بازار

بشیخ عاقبت محمود دمساز
براو بگشوده در از گلشن راز

چو نبود عشق با واحد مجازی
دلی ده اوحدی در عشقبازی

چو آتش در سخن با پرتوش کن
ادیبی چون امیرخسروش کن

دلی ده انوری از نور عرفان
ظهیر دین و نصرت خواه ایمان

ظهوری ده منوچهری مثالش
بحکمت بوعلی آسا خیالش

بگنجه ملک جان از او نظامی
بنوشد از خم توحید جامی

معزی ساز و برهانی کلامش
بدانش ده چو خاقانی مقامش

دلی ده پر ز نور از پرتو عشق
ظهیر و ناصرا و خسرو عشق

چو سلمانش خیال فرخی بخش
چو خورشید فروزانش رخی بخش

چو عبد الواسعش کن در لف و نشر
کز او آید بعالم این روش نشر

دلی معبود دوستش خوش در مصائب
همه فکرش براه عشق صائب

کلیم آسا بطورش پای جان باز
شده با هاتف غیبی هم آواز

چو ابرویت بخوبی طاق آندل
برویت عاشق و مشتاق آندل

بدین احمدی میکن مجیرش
علی و آل را میکن ظهیرش

براه عاشقی صاحب مناقب
شهابی گشته از نور تو ثاقب

چو یعقوبش بهجران انبساطی
بامید وصال او رانشاطی

دلی میده چو خورشیدش بهائی
بپیش نور او بیضا سهائی

زگفتن ساکت و خاموش باشد
سروشش ار دم زند او گوش باشد

صبا در هر صباحش مژده آور
فروغی دیده و گشته منور

براو ده جوهری مانند منصور
که هر دم در دمد در جان من صور

بپیش چون تو منعم گشته مسکین
ندیده کس زمسکینیش غمگین

رسان بر شاهیش در کشور عشق
جلالی میدهش از افسر عشق

دلی ده چون هما فرخنده فالش
بفرق اهل دل گسترده بالش

چو عنقا از جهان دامن کشیده　　بقاف قرب حق منزل گزیده
زسودای تو چون پیر جمالی　　جوان بختی کند گردد کمالی
بموت آشفته و بر روت واله　　فنایش در شب و در روز ناله
چو الیاس و چو خضر او را بقا ده　　چو گلزار ارم او را صفا ده
بر شاهی چو تو درویش هنجار　　زسلطانی ازآن درویشیش عار
بکن چون کاتبی عالی مقامش　　بسوز مکتبی میکن کلامش
[illegible]ش قلزمی موّاج میکن　　متاع هستیش تاراج میکن
بکن بر روی خویشش مات و حیران　　که ما ز دیده ام دریای عمّان
چو جم میده بساحی بس بسیطش　　زقطره زیر فرمان تا محیطش
بارباب دل الفت از ضمیرش　　محبّت با صغیر و با کبیرش
چو بیضا در سپهر عشق سیّار　　براه عشق ثابت کوه کردار
چو [illegible] در منطق غیرتش ده　　چو بزمی در تصوّف حیرتش ده
چو [illegible]نیشش میکن سالخورده　　میش از ساغری روشن چو خورده
درونش گلشنی پر لاله و گل　　برون گلزاری آکنده ز سنبل
سنائی پیش او چو زد زشبها　　بهر سوز و بهر رنجش طربها
همه عالم بچشمش طور سینا　　باسرار و رموز عشق بینا
غرض زاین دل که اوصافش شنیدی　　تمنّاهای صاحب دل بدیدی
بیا بشنو یکی پرخون حکایت　　که گشته از دل پرخون روایت
یزید آن از ابوسفیان نبیره　　کشیده گرد او شیطان حظیره
نبوده از بشر در او اثر هیچ　　سزای لعنت حق و دگر هیچ

فراهم

فراهم کرد بزمی پر ز آیین　　زهر صنف انجمن خلقی همه کین
پی توهین اهل البیت اطهار　　سخن از هر طرف کرد آن سیه کار
زکینه با سکینه دخت دانش　　بآن دخت جلال و اخت دانش
بآن تابنده ماه عالم افروز　　همیگفت از سر طعن آن سیه روز
که گر حق با شما ای بینوا بود　　چرا شد کشته هر کس با شما بود
سکینه آن فصاحت را چکیده　　حقش از جوهر نطق آفریده
حسین را نور چشم آرام سینه　　از او قلب ولایت را سکینه
شه نطق و خداوند فصاحت　　از او بازینت اقلیم فصاحت
نه بد چون او فصیحه در مدینه　　فصاحت همچو دریا او سفینه
زیکسو مرتضی زاو جلوه گر بود　　زیکسو امرءالقیسش پدر بود
جریر و اعشیش شرمندهٔ نطق　　هزارش چون فرزدق بندهٔ نطق
ببین تا پاسخ او را چه فرمود　　چو در پشت زبان او خدا بود
بفرمود ای سیه کار بدافعال　　ز دین برگشتهٔ برگشته اقبال
خدا چون دید عالی همّت ما　　شهادت کرد از آن قسمت ما
شهادت پیش ما باشد سعادت　　سعادت یافتیم از این شهادت
سعادت در شهادت چون بدیدیم　　شهادت را ز جان برتن خریدیم
از این حقیقت ما گشته ثابت　　ز سیّارات مپرس و ثوابت
نه از سیّار و ثابت این بیان خواه　　گواهی از زمین و آسمان خواه
همه دانند مان فرزند شمشیر　　سرانرا سرا از این شمشیر در زیر
تو خود را باش دان هند جگرخوار　　بشر بین از جگر خواری او خوار

با آن مظلومه از نو سرزنش کرد | چنین کین توزی آن کافرمنش کرد
که بابای ترا قصد شهی بود | زشاهی منش کی آگهی بود
زماه از آرزوی پادشاهی | بفرمان خواست آرد تا بماهی
نمیدانست کاینروز آیدش پیش | چه گویم از زبان آن بداندیش
همیگفت ای سکینه شاهیش کو | زمه فرماندهی تا ماهیش کو
جوابی گفت پس بنهاد بانو | سر بیچارگی بر روی زانو
بحال آن یگانه دُرّ شهوار | شدند از دیده اهل بزم خونبار
همی نظارگان اینحال دیدند | زبی تابی گریبانها دریدند
سر سلطان دین بر طشت زر بود | مر آنمظلومه را پیش نظر بود
در آن هنگامه از طشت زر آنجا | حزین آوازی آمد از سر آنجا
لب خشکیده دم زد از سر علم | بحق حق که از حق بود آندم
پی اغفال نظار آن سیه بخت | زچوب آزرد لعل شاه دین سخت
سکینه وقت را چون مقتضی دید | بگفت آنسان که هر کس بود بشنید
بر این لبهای خشکیده مزن چوب | که از چوب تو در عرش افتد آشوب
بسر بر زد از این سوز و بسینه | همیگفت و زدل رفتش سکینه
مبادت دور از آتش جان ناپاک | مریز از کینه در آب بقا خاک
حسن دوم امام اولین حسن | چو او نابوده در روی زمین حسن
در آنجا بود تصویری از آمیر | فرو بارید اشک از چشم تصویر
برآشفت آن علی را نور دیده | حقش از جوهر نطق آفریده
بدو گفت ای زنازاده نظر کن | بر این تصویر و خاک غم بسر کن

نظر میکن بر این تصویر دلکش | از این افزون مکن ما را مشوش
مکن خون بیشتر از این دل ما | بغم گرچه سرشته شد گل ما
پس از این ماجرا گفت بانو | بر آن برگشته اقبال جفا جو
پریدوشم پدر در خواب آمد | بتسکین دل بی تاب آمد
رخ چون ماه او در خواب دیدم | بشب خورشید عالمتاب دیدم
زقصری مرتفع سر زد بمهری | چو خورشیدی که تابد از سپهری
بچنگش بود تار طره حور | بحق نزدیک و از هر چه جز او دور
جنان زان شاه غرق نور میبود | بنور او جنان مستور میبود
عیان خورشیدی از فردوس جاوید | شد ار چه غیبت در فردوس خورشید
پریشان دید چون اینگونه حالم | زحالم بس پریشانتر خیالم
بصبرم امر فرمود از سر مهر | چو دیدم مهر از آن ایزدی چهر
بگفتم ای همیشه در بر حق | دلت آئینه پا تا سر حق
چه کردی کاین مقامت داد معبود | مقامی یافتی اینگونه محمود
بگفتا صبر ایشکّر دهن صبر | مهم را گردد دور از ظلمت ابر
ترا هم صبر شیرین میکند کام | بصبر آسانی از تلخی ایام
چو دُر این پند را در گوش کردم | باشک اینشعله را خاموش کردم
پس ای منعم مسکین سفینه | که بردی از دل عالم سکینه

از افکار ابکار زبدة الشعراء المتأخرین اشرف الاحافظم الحاج محمد کاظم المتخصص بالوقار و التمکین المتخلص نمکین

قصیده در چگونگی جنگ اوّل صبح عاشورا و گریز بنام نامی و اسم گرامی خسرو کیوان کریاس یعنی اعلیحضرت ابو الفضل العباس علیه السّلام

سحر که گشت عیان مهر از این بلند حصار | بدان مشابه که از زیر زلف طلعت یار
صباح محشر یعنی که روز عاشورا | که می ندیده چو او چشم این بلند حصار
که جبرئیل امین پیک زمرهٔ عشاق | نزول کرد ز فرمان ایزد دادار
بدان زمین که فلک را در او نباشد ره | در آن زمین که ملک را در او نباشد بار
بر آستانه سرخیل عاشقان جهان | حسین نور دو چشم محمّد مختار
نخست رفت مر آن آستانه با مژگان | سپس نهاد بر آن خاک تابناک عذار
سلام پاک خدای احد رساند و ستاد | که جز بلاغ دگر بر رسول نبود کار
خدیو خطه ایمان امیر اهل یقین | نمود جان و سر و تن بر آن سلام نثار
بجبرئیل امین روی کرد و لب بگشاد | بگفت هر چه پیامت بود بیا و بیار
جواب دادش جبریل کی تو اصل پیام | تو هم پیاده هستی و هم پیام گذار
تو خود خیال و تو خود دل تو خود زبان و سخن | تو خود بیان تو خبر تو رسول و تو گفتار
تو راز دار تو راز آفرین تو هستی راز | تو عین دایره تو نقطه و تو خود پرگار
سخن بگوش من آید ولیکن از لب تو | کنم بیان سخن اما ز لسان گفتار
همان پیام که دادی مرا ز خود بر خود | کنون بامر تو بر تو همی کنم اظهار
بمن بگفتی کز تو بتو پیام آرم | که عاشقان وفا پیشه گو شوند سوار
هنوز بود سخن در دهان روح الامین | که گرد لشکر حق آمد از یمین و یسار

چنان

چنان سپاهی یکجوقه عاشقان همه رزم | چنان سپاهی یکفرقه عاشقان همه کار
کمندشان همه امّا ز طرّهٔ دلبر | خدنگشان همه امّا ز غمزهٔ دلدار
بجام جمله می امّا ز لعل باده فروش | تمام مست ولیکن ز چشم باده گسار
کلاهشان بسر امّا ز عشق روی حبیب | درفششان بکف امّا ز آه آتشبار
بجای خون همه مهر نگارشان بعروق | بجای دل همه حب حبیبشان بکنار
یکی ز شوق جمال حبیب بیخود و مست | یکی بیاد میان نگار زار و نزار
بموی طرّهٔ معشوق آن یکی پابست | ز هجر نرگس جانانه آن یکی بیمار
خراب لیک ز خمخانهٔ الست خراب | خمار لیک ز پیمانهٔ نگار خمار
چنان سپاهی یکدسته مست و دیوانه | چنان سپاهی یکفرقه دردمند و فکار
یکی بجای سپر سینه داده بر دم تیر | یکی به پیش سنان دیده برده پیکار
یکی فکنده کله نزد صارم خونریز | یکی گشوده زره پیش خنجر خونخوار
یکی بسینه نوادی مرگ راه نورد | یکی بدیده بمیدان فتنه راه سپار
یکی فکنده بره سر که این منم سرباز | یکی گرفته بکف سر که این منم سردار
نشسته زیر عمود عدو چو آن محکم | ستاده نزد خدنگ گروه این ستوار
چو دید شیطان اصحاب شاه را سرمست | بوجد و رقص شد و شد روان بر کفار
چه گفت گفت که ای طالبان منصب و جاه | چه گفت گفت که ای عاشقان ملک و دیار
چه گفت گفت که ای آنکسان که خصمتان خصمیم | چه گفت گفت که ای آنکسان که منتان یار
چه گفت گفت که ای دینتان همه درهم | چه گفت گفت که ای کیشتان همه دینار
دگر که طالب ملکید وقت آمد وقت | دگر که مایل جاهید تن دهید بکار
مرا حسین که صد چون خلیل چاکر اوست | در افکنیدش خرد و دوار اندر نار

مرا اینچنین که صد چون مسیح زنده است — یهود وار کشیدش ز جور بر سر دار
شوید عازم و ندهید یکدمش فرصت — کنید همت و ندهید یکدمش زنهار
بگوش آنان آواز میر خود ابلیس — رسید خوشتر از آواز بربط و نی و تار
پی مجادله آدم همه شدند گروه — پی محاربه آنکه همه شدند قطار
چسان سپاهی یکفرقه کفرشان مذهب — چسان سپاهی یکجوقه کینشان هنجار
چسان سپاهی از فعلشان رسول نژند — چسان سپاهی از خلقشان خدا بیزار
برشته حب زرش نهان کرده جای پیکر جبل — ببطن خویش فرو هشته جای دل کهسار
نموده سجده بشیطان نه بر خدای احد — ببرده ره سوی سفیان نه بر رسول کبار
چسان سپاهی بیرحمتر از آن افواج — ندیده دیده گردون و ثابت و سیار
چسان سپاهی یکفرقه همشان کینه — چسان سپاهی یکدسته کارشان آزار
بوقت طاعت آن بر که سجده کرده به بت — بگردن دل آن یک فکنده چه زنار
چسان سپاهی بیرحم شمرشان سرهنگ — چسان سپاهی بیدین سنانشان سالار
سران سپاه ز حق بیخبر مرکب جهل — سوار گشته بفرمان میر خود یکبار
قطار پیرو ابلیس شد کرور کرور — سوار لشکر بن سعد شد هزار هزار
از آنگروه جفاپیشه بد آئین شد — ز بسکه نیزه عیان نینوا بشد نیزار
پی جدال و صف در زمین کرب و بلا — پدید گشت یکی از یمین یکی ز یسار
یکی ز کین مجسم یکی ز رحمت محض — یکی چو قهر جهنم یکی چو دار قرار
در این شتابان الطاف حضرت باری — از آن گریزان انعام ایزد دادار
یکی از آن همه تا عقل جست جست ایمان — یکی در او همه تا دیده دید دید شرار
پی جدال در آمیخت نور با ظلمت — پی محاربه گردید جمع لیل و نهار

فتاد ولوله ز اصحاب شه بخصم از آن — که بر بخیر از تیغ حیدر کرار
برمح و خنجر و زوبین و پیلک پران — بگرز و ناوک و ساطور و تیغ آتشبار
امیر و چاکر و پیر و جوان و خورد و کلان — ز جنبش خصم شدندی یمین و چار و چار
کلامشان همه مسبود الگریز گریز — سرودشان همه مسبود الفرار الفرار
سرود آن یک و رد که نیست جای درنگ — بگفت آن یک شو شو که نیست جای قرار
دو اسبه راند مر آن یک بجانب دوزخ — سه اسبه تاخت مر این یک بسوی دار بوار
فتاد بسکه سر و تن در آن کلان میدان — بریخت بس ز حد و خون در آن فراخ دیار
بساخت لانه ز ستخوان خصم طایر نسر — بخون اعدا فتاد چرخ کشتی وار
نمود جلوه بناگاه شاهد ازلی — فکنده در بر عشاق پرده از رخسار
نمود جلوه و جمله را فکند بخاک — گشود غمزه و جمله را نمود شکار
ز رویشان شد ناگاه کربلا گلشن — ز خونشان شد ناگاه نینوا گلزار
ز قدشان همه شد دشت کربلا کشمیر — ز مویشان همه شد خاک نینوا تاتار
بدند عاشق از آن خونشان بگشت هبا — بدند عاشق از آن چشمشان بگشت غبار
چو گشت ظاهر زیشان نماند هیچ اثر — چو گشت پیدا از آنها نماند هیچ آثار
برای شاه نماندی دگر یکی یاور — ز بهر میر نماندی دگر یکی غمخوار
بخاک خفته سپاهش چه پیر و چه برنا — بخون طپیده کسانش چه بنده چه سالار
بغیر فخر بشر لیث دین و شه عباس — نماند باقی از آن سپاه یک دیار
از آنگروه در آن دشت کس نماند بجای — بجا سپهبد باقی بد و سپهسالار
چو دید شبل علی عینت اندر آن وادی — ز بهر یاور دین خدای دیگر یار
گرفت تیغ و عصا گرد و شد روان بشتاب — قدش چو تیر کمان ساخت آسمان کردار

بنزد شاه سرآنشا بباز قدس پسر / فکند زیر زخجلت بسان بو بسیار
سرود شاهش کی در بحر علم و ادب / سرود شاهش کی مهر چرخ حلم و وقار
تو ئی که هستی از دراج پاکرا سرهنگ / تو ئی که هستی افواج قدسرا سردار
تو سرفرازی روزی که هست سرها زیر / تو دلنوازی وقتی که هست دلها زار
تو ئیکه پا نهی از قدر بر سر گردون / سر از چه روی فکنده بزیر سر بردار
جواب دادش کی آنکه گر نبودی تو / عیان نبود خدائی ایزد ستار
مراست حاجتی ای قاضی حوائج خلق / مراست مطلبی ای طالب رخ دلدار
فکنده همسفران بارها بمنزل دوست / فتاده از چه مرا بار بر برا بگذار
فراخنای جهان تنگ گشته بر عباس / ز درد و داغ شهیدان و از آل و تبار
بده اجازه خونخواهی عزیزانرا / که تا برآرم زینقوم نابکار دمار
چو این شنید ز عباس خسرو دارین / چو جان کشیدش اندر بر و چو دل بکنار
چه کرد کرد صدف گوش او و اندر آن / بریخت پس ز دو یاقوت لولو شهوار
چه گفت گفت فراموش کرده مانا / یگانه بزم نخستین خانه خمار
ز جامهای پیاپی بزم روز الست / که نوش کردی اینک یکی بخاطر آر
چه عهدها که تو بستی حضور باده فروش / چه جامها که گرفتی ز دست باده گسار
دو صد پیاله گرفتی و هر یکی صیال / هزار جام کشیدی و هر یکی سرشار
ز باده های الستی که نوش باد است نوش / مگر که در سر آورده در تو یا که خمار
تو عهد بستی روز الست با محبوب / که غم نباشدت ار جان دهی کی اغیار
نه خونبهای تو باشد اگر کسی خلقی / تو خونبهاست خدا باشد الحذر از عار
مساز رنجه کف خود ز تیغ چون اژدر / میار خسته تن خود ز رمح همچون مار

بلاک خواهی ازینقوم ابگو مو تو / چه کار سهل بود از چه میشود دشوار
کنون برادر آن پاکدل که هست ترا / که هست منزل جانان بدست غم مسپار
بپیش پلک پرنده هیچ دیده مپوش / بزیر صارم برنده هیچ سر تو مخوار
دگر که خونخواهی خواهی نمائی ازین قوم / بدار گوش که این نکته گوییمت اسرار
زمین و چرخ و ز این هر دو هر چه باشد هست / بهای آنکه بپایت رود یکی سر خار
چو تیر آید از تن بدر نما جوشن / چو تیغ آید از سر فرو فکن دستار
درین مکالمه بودند آندو تن که ز راه / سکینه دختر سرخیل و سرور ابرار
ز خیمه گاه عیان ماه طلعتش گردید / بدانصفت که کند جلوه مهر از کهسار
ولی چه حالت تشنگی فکنده بسر دوش / ولی چه حالت تشنگی فکنده بر رخسار
گرفت دامن عباس را و این عجبت / که گردد از گل پیدا ابد بهر عادت خار
بگریه گفت که ای پور حیدر صفدر / بناله گفت که ای شبل حیدر کرار
تو ئیکه بختی گردون بامر تست که آن / همی بگردد ماننده گاو کی عصار
تو ئیکه هست عنان سپهر در کف تو / چنانکه بر کف ساربان عنان از بار
تو ئیکه گرد ره تو ز چرخ دارد ننگ / تو ئیکه خاک در تو ز خلد دارد عار
بحکم تست که گرید سحاب در گلشن / با مر تست که خیزد شرار از اشجار
کمال جاه تو و عرش خوشه و خرمن / خیال قدر تو و چرخ دانه و خروار
تو ئیکه خواهی تغییر روزگار اگر / زمین سما کنی امسال را نمائی پار
هزار بار شدی سرنگون حصار فلک / نبود دست تو بر این بنا اگر معمار
ببیش عزم تو این تند ابرش گردون / بود چنانکه یکی در وحل فتاده حمار
بجز حسین نداند کسی ترا رتبت / بجز خدای نداند کسی ترا مقدار

سدیدش خلق تو خوانند اگر که بر جبال   شعاع تیغ تو افکنند اگر که بر بحار
دگر نزوید از خاره سنگ جز سنبل   دگر نخیزد از آب عذب غیر از نار
شمیم عدل تو با دار برد سحر بچمن   منیکند دگر از عشق لاله‌ها نه هزار
برو زره تنت همچو شیر در جوشن   بگاه بذل کفت همچو ابر در آزار
تو نیکه از کف تو خورده خضر آب بقا   تو نیکه الیاس از امر تست دریابار
بزیر پای تو جاریست کوثر و تسنیم   بدین دلیل که حق گفته تحته الانهار
خلیج و عمان از آستین تو جاری   فرات و جیحون بر آستان تو ره ار
مثل بجلد اگر سلسبیل تشنه شود   بخاک کوی تو از آب میکند اظهار
نمیشدندی فرعونیان غریق به نیل   بر آنگروه اگر تو نمیشدی قهار
ز بطن حوت شد آزاد از تو پور متی   رهید از تو ز طوفان شدی بنوح چو یار
بدینمقام که اندک نگفته ام از بیش   بدین جلال که یک فی نگفته ام ز هزار
روا مدار که اطفال سرور تو چنین   دهند جان ز عطش اندر این زمین ناچار
هزار مرتبه چون لب بجسته غوطه زند   دمی زند اگر آهم مرغ آتش خوار
اگرچه باشد چو نگل بدن من شاداب   ولی درونم سوزد بدالصفت که چنار
بقیمت بجان یکقطره آب هست ازان   اگر فروشند اینقوم اندرین بازار
بسی نماند که سوزد ز آه من افلاک   بدانطریق که از برق خرمن خس و خار
تو ابر رحمتی و با وجود بودن تو   روا نباشد سوزند عترت اطهار
بریخت آب ز مژگان چو ابر آزاری   ازاین مکالمه سردار و سرور احرار
بس است نگین هرکش عنان توسن نطق   زبان ببند و مکن فاش بیش ازاین اسرار
خدایگانا عذرم ز مردمی بپذیر   ازانکه قافیه گردید چند جا تکرار

مثنوی در شهادت حضرت وهب بن عبدالله گوید

خوشش آن زغیکه پر گیرد چو آغاز   کند اندر هوای دوست پرواز
کند ویرانه هر جا خانه گیرد   که تا در کوی جانان لانه گیرد
بدان امید بال و پر گشاید   که تا صید حرم خود را نماید
ببیند از دفند و خود را ز صد بام   که افتد دوست را در بند و در دام
نگیرد جا بصد گلزار و گلشن   که تا گیرد بکوی یار مأمن
خوش آن سالک که بنهد پا چو برراه   بود از راه و رسم عشق آگاه
نپوید چون نهد پا در طریقت   بغیر از وادی و کوی حقیقت
ز ملک هر دو عالم برکند دل   که تا سازد بکوی دوست منزل
طریقی جز ره دلبر نپوید   حدیثی غیر ذکر او نگوید
کسی کو اینچنین اندر طلب بود   بعالم پور عبدالله وهب بود
چو مرکب در ره مقصود بتاخت   بکوی دوست رفت و بار انداخت
بره بنهاد پا چون از حقیقت   بجست آخر در پیر طریقت
ز کعبه چون خلیل وقت ره تافت   ذبیح آسا البته با نگاه بشتافت
براه اندر وهب آن نیک اقبال   بسان سایه او را شد بدنبال
وصال روی شه چون بودش امید   کشیدش سوی خود چون ذره خورشید
همی تا کربلا اندر پی شاه   روان شد همچو اختر از پی ماه
بسوی کربلا منزل بمنزل   بسر ره گه نوشتی گاه با دل
ز طراحی چرخ آبنوسی   بره افکند او طرح عروسی
ز نیرنگ آسمان دلشاد گردش   ز کین زال جهان داماد گردش

همی میخواست چرخ پر عتابش　　که سازد دست و پا از خون خضابش
عیان شد روز عاشورا چو خورشید　　دل کروبیان لرزید چون بید
شدی یاران ز هر سو دور شه جمع　　همه پروانه آسا گرد آن شمع
سپه زد پره در پیرامن شاه　　بنات النعش سان بر گرد آن ماه
شهادت را یکی از کف عنان داد　　یکی رخساره شه دید و جان داد
یکی با پا برفته سوی میدان　　بلب بگرفته پیکان جای پستان
یکی در راه پیکان دیده آراست　　که هستی پیک یار اینجا تراجاست
یکی تن بسکه بود آشفته احوال　　بزیر سم اسبان ساخت پامال
تجلی کرد اینجا عشق سرکش　　بزد بر خرمن عشاق آتش
وهب را کاو رهی بودی قمرنام　　که نور از چهره اش خور داشتی وام
جز او کز آن وهب گشته هویدا　　نگشته از قمر خورشید پیدا
زنی یکدانه در بحر عصمت　　که از مردان ربوده گوی همت
زنی مریم کنیزی از مقامش　　نبیرتسم مسیحا هم غلامش
بدید او چونکه شاه فرد را فرد　　چو آه خویشتن قامت علم کرد
سوی خیمه چو با داغان دختران　　شد و چون ابر نیسان اشک ریزان
پسر را گفت ای جانان مادر　　دگر سلطان ما را نیست لشکر
ولی حق میان قوم اعدا　　چو ذات خویش مانده فرد و یکتا
اگر خواهی بعالم سرفرازی　　بپای شاه باید سر ببازی
وهب آمنت جام عشق دلدار　　ز سر نشناخت پا زان نغز گفتار
ز حال مادر خود شد مشوش　　ز جا برجست چون اسپند ز آتش

چو آه از سینه شد برپا و دلشاد　　چو طفل اشک در دامانش افتاد
بسان سرو دلجو قد برافراخت　　چو سایه خویش را در پایش انداخت
بسان ماه در مهران نیک اختر　　همی مالید رخ بر پای مادر
بگفتا راهبر شو سوی شاهم　　در این وادی که هستی خضر راهم
از اینحالت چو آگه شد عروسش　　همی زد غنچه سان بر دست بوسش
چو ابر از دیدگان اشکش بپاریخت　　چو گرد دره بدامانش درآویخت
بگفت ای ماه من ای سرو آزاد　　غمین ما را مخواه و خویش را شاد
نمیگویم ز یاری دست بردار　　ولی در اینره هم بی یار مگذار
عسل هرگز نکرده ترک شهدی　　نمیشاید ز چون تو سست عهدی
ز تو زیبد بسختی عهد بستن　　ولی نبود روا پیمان شکستن
بگفت ای رهزن دل زلف و خالت　　نمیخواهم بدل گرد ملالت
تو خود از حال سرمستان گواهی　　بغیر از جان بگو جانا چه خواهی
بگفتش جان نه من جانا نه خواهم　　که او از راز دل باشد گواهم
مرا ای ماه برچو سایه همراه　　بر خورشید دین یعنی که آن شاه
که تا بر هر طریقی کو پسندد　　میان ما و تو عهدی ببندد
بسوی عرش حق یعنی در شاه　　روان گشتند با هم زهره و ماه
شه کون و مکان چون اندو تن دید　　بحال هر دو بر رخ اشک بارید
چو بود آگاه از راز نهانشان　　لسان الله خود گشتی زبانشان
بگفت ای نوعروس عفت آئین　　که عصمت را چو دادستت تزیین
ز دلبر کو که این دلگیری از چیست　　براه عاشق این زنجیری پا ز چیست

چرا زینسان ز آه آتش فروزی — گزان نه چرخ را خرگاه سوزی
ز نرگس بر گل از چه خون چکانی — بمهر و مه چرا اختر فشانی
بگفتا ای نور چشم شاه لولاک — فدای این سرو قامت تا که بر خاک
بدون نا رفته از پیکر روانش — ببر گیرند حوران جنانش
کند چون دست حور از زاد آغوش — همی ترسم کند از من فراموش
ز حوران جنان گردد چو دلشاد — از آن ترسم ز من نارد دگر یاد
فتد از رشک آتش بر روانم — که هم سوزد دل و هم استخوانم
من ار در خلد یا در نار باشم — همی خواهم جلیس یار باشم
تو فرمان کن بدان سرو دلارا — که تا بی من نه بنهد در جنان پا
بشه اشک از دیده زان جانسوز گفتار — فرو بارید همچون ابر آزار
شهش فرمود او را ضامنم من — که بی تو نا ورد در خلد مأمن
منش ضامن که او در زیر طوبی — ننازد بی قد دلدار ماوی
بدو گویم می از کوثر بنوشد — بنوشد لیک بی دلبر ننوشد
بحوران بهشتی سر نگیرد — بغیر از تو دگر دلبر نگیرد
تو در جنت بدانگونه عزیزی — که حوران می نمایندت کنیزی
همی افراخت بهر رزم قامت — وز آن قامت بپا شد صد قیامت
وهبا فروخت رخسار چو جنت — شود تا شاد بیرون از ضمانت
ز شه چون کرد اذن جنگ حاصل — از اندوه والم فارغ شدش دل
فرو بنشست چون بکران بیکران — تو گفتی بر فلک شد ماه تابان
فلک دیدش چو بر پشت تکاور — بگفتا مهر بنشسته بصرصر

خرد گفتا چو دیدش جا بیکران — بپشت باد بنشسته سلیمان
تو گفتی شد چو بر پشت تکاور — ز ده خورشید سر از کوه خاور
چو مرکب راند در آن پهن میدان — زمین و آسمان گردید لرزان
نمود از آب تیغ او چست و چالاک — زمین را پاک از آن قوم ناپاک
پرندش تا بخون خصم دم زد — عدو خیمه گه بصحرای عدم زد
بساط کفر را یکباره برچید — بهم آن قوم چون طومار پیچید
نمود از تیغ زان قوم فراری — روان خون همچو سیل کوهساری
عدو را چون بصحرای عدم تاخت — بسوی خیمه گه مرکب روان ساخت
بسان سایه آن خورشید منظر — فرود افتاد اندر پای مادر
بخاک افتاد و زان لعل شکرخند — بزد بر پای مادر بوسه چند
بگفتش گو که از افعال ماضی — از این شرمنده گشتی حال راضی
بگفتا میکنم آنگه حلالت — که سر بینم بمیدان پایمالت
حلال آنگاه بیازم ترا شیر — که پیکر بینمت صد چاک از تیر
مرا راضی ز تو گردد دمی جان — که همچون گو سرت غلطد بمیدان
دلم فارغ ز غم مادر دمی هست — که از پیکر بخاک افتد ترا دست
غمم از دل شود آنگه ببیرون — که افتد پیکرت در خاک و در خون
ترا گفتم که جان خود فدا کن — نگفتم خون اعدا را هبا کن
ترا گفتم که از خود بیخبر باش — چو آید تیر از دشمن سپر باش
ترا گفتم که آماج سنان شو — نگفتم روز دشمن جان ستان شو
بسر گر عشق روی یار داری — بزیر تیغ باید سر نخواری

نشاید از تو دفع خصم کردن | سپر دگر بندشان بندی بگردن
سپر میباشش این شمشیر ای زهیبت | غزال من بگو این شیر ای زهیبت
حضور پادشاه عشقبازان | چرا گشتی بخون خصم تازان
بهر موئی ندارد قیمت انجان | که نتمائی فدای راه جانان
بجز باری نباشد بر تن آن سر | که نند از پیش اندر پای دلبر
وهب بار دگر شد سوی میدان | ز سنّان سما برخواست افغان
نمیگویم چه آمد بر سر او | که دل نبود مرا از آهن و رو
همیدانم زپا آن سرو آزاد | ز تیغ ناکسان برخاک افتاد
شنیدم نوعروسش چو این دید | که آن خورشید رو برخاک غلطید
هوائی گشت او را طایر دل | چو جفت خویشتن را دید بسمل
چو مه گردید از خرگاه بیرون | شتابان شد چو سوی نجد مجنون
فراق یار چون بردش دل از دست | چو دل آمد بر دلدار بنشست
نهادش لب بلب از مهربانی | همی نوشید آب زندگانی
نمیرد هر که آب زندگی خورد | ولی چون خورد او آن آبرا مرد
ولی این مرگ عین زندگانیست | چنین عمر با بقا اول شادمانیست
برو نشد خسرو دین از ضمانت | روان گشتند با هم سوی جنّت
نگویم با وهب ناکس چها کرد | گلی دانم که از گلبن جدا کرد
بجز آن سبز خط برگرد آن گل | زگل هرگز نروئیدست سنبل
فرو انداخت آنگل سوی گلشن | فتادی باغبانش را بدامن
چو چشم باغبان آن تازه گل دید | دهن بگشاد همچون غنچه خندید

ولی افتاده بود آنگل چو برخاک | همی میکرد خاکش از جبین پاک
عجب باشد که گل چیند چو گلچین | بگردد باغبانش دیده خونین
شگفت است آنکه چون افتد بره گل | بنالد از جگر دل داده بلبل
بدو گفت ایگل سیراب این باغ | که چون لاله نهادی بر دلم داغ
از آن پروردمت اینگونه بیخار | که تا سازم نثارت در ره یار
بگفت این وسپس از روی تمکین | فرو افکنده گل را سوی گلچین
کز این گل گرچه بودم خرّم وشاد | ولی دادم براه دوست برباد
چو اینگل را بدادم در ره دوست | نمیبویم دگر گر باغ مینوست
مکن غمگین جدا دست توسّل | چو دستت میرسد زانشاخهٔ گل
جهان و هرچه در کون و مکان باد | فدای همت آن باغبان باد

ایضاً مثنوی در خصوص شهادت غلام خجسته فرجام گردون احتشام اعلیحضرت سید سجاد علیه السلام گوید

شنیدستم که چون بهر شهادت | حسین آن اختر چرخ سعادت
بکوی عشق هرسو باره میتاخت | بدشت کربلا بار خود انداخت
بدی انجا که مقصودش قدم زد | در آنوادی شهادت را علم زد
بخیل اندر یکی بودی غلامش | که پر بودی زبادهٔ عشق جامش
ولی در جسم آن گنج سعادات | چو آب خضر پنهان بر ظلمات
روان روشن چو صبح و تن چو لیلی | سیه مانند زلف و چشم لیلی
زشه آماده انسان برگ و سازش | که صد محمود میبودی ایازش
دلش از روشنی حسرت ده بدر | عذارش طعنه زن بر لیلة القدر

بدی آن پاک ایمان نکو فال　　رخ اصحاب شه را عنبرین خال
زر ویش رنگ و بو بربوده عنبر　　رخش عنبرتر از رخسار قنبر
چنان در دانش و حکمت هنرور　　که بودی بنده اش لقمان اصغر
شده سلطان جن و انس جامیش　　زده یوسف برخ داغ غلامیش
نژاد از ترک آن والانسب داشت　　بگردن طوق سلطان عرب داشت
بگو هر آیت بدر ما جمیلا　　به پیکر معنی لیلا طویلا
فلک کاخی از اقلیم جلالش　　نجاشی بندهٔ از خط و خالش
غلامی ز آستان بدر تمامش　　زحل نوبت زن هندوی بامش
چنان فرقان احمد بودش از بر　　که گوئی بود قرآن پای تا سر
چنان از مهر حق دل مالمالش　　کرا ایمان حرفی ایمان بلالش
کفش روزی رسان مرغ و ماهی　　شب از او وام بنموده سیاهی
زجود دست صد حاتم دخیلش　　ز دل یکقطره صد دریای نیلش
بخورشید از فلک اورنگ داده　　فلک را از خم دل رنگ داده
بکوی عشق جانان شه چو پا زد　　شهادت را بهمراهان صلا زد
حریفان جمله رند و لاابالی　　همه سرمست جام لایزالی
شدی از چارسو بردور شه جمع　　همه پروانه آسا گرد آن شمع
از آن جمعیکه چون پروانه بودش　　یکی از سوختن پروانه بودش
یکی دیوانه آسا جامه بدرید　　یکی درخاک و خون غلطید و خندید
بپیش تیغ آن یک جان سپر ساخت　　یکی سرگوی سان در پایش انداخت
یکی در زیر سم اسب اعدا　　تن خود نرم کردی سرمه آسا

یک از تن سرفکندی مست و مدهوش　　که این بار گرانم چند بر دوش
یکی دیوانه وش دست از تن انداخت　　یکی خنجر بر ناوک هدف ساخت
یکی از سر فرو افکند مغفر　　که تا سهل آیدش شمشیر بر سر
چو دید این آن نکوبخت سیه فام　　که همراهان سوی جانان زدی گام
فدا کاری همراهان چو او دید　　بسان موی خود بر خویش پیچید
ز تار عشق آن سر حلقه خاص　　بسان دود جسمش گشت رقاص
ز غیرت قامت مردی علم ساخت　　چو سایه خود بپای شاه انداخت
ز بهر اذن رزم او همچو یاران　　نمودی پای شه را بوسه باران
عرق بر چهرهٔ آن خسرو زنگ　　چو شبنم بر نشسته بر شب رنگ
سیه چون گرد مه را دود آهش　　نگاهی از کرم بنمود شاهش
بگفتش شاه برگو تا چه خواهی　　بگفت از سته مکنونم گواهی
اجازت ده که منهم همچو یاران　　تنم گردد ز اعدا تیرباران
اگر بویم بد و رویم سیاه است　　ولی جانم غلام چون تو شاه است
بر هر کس بود این نکته معلوم　　که کس از درگه تو نیست محروم
چه گردد گر غلامی شاه گردد　　مرا خون جز و ثار الله گردد
سگی بر آستانی چون شود پیر　　ورا از سر فتد و گیرند زنجیر
تن من خسروا زنجیر جان است　　نهان من به پیش تو عیان است
از این زنجیرها ن آزادیم ده　　ببر غم از روان و شادیم ده
بگفتش عابد عباد باشی　　تو خاص پور من سجاد باشی
از آن بیمار رو بر گیر فرمان　　که او جان من است من ورا جان

ببست احرام و پس سوی حرم شد — بطوف کعبهٔ ابیض امام شد
چنان بر چهره زد از دیدگان نم — که شد مفتون چشمش چاه زمزم
بطوف الحرم چون او بسر شد — خجل از چهره اش سنگ حجر شد
غرض در خیمه گاه شه روان شد — چه گویم خاکئی بر آسمان شد
چه خیمه کهکشان کمتر طنابش — بُد و چرخ و رخ شه آفتابش
چه خیمه جلوه گاه حضرت حق — در آن نی هیچکس جز حق مطلق
بدلهای شکسته ساکنانش — خدا را برده و کرده نهانش
امام چارمین در بستر ناز — بمعشوق ازل میبود دمساز
جبین خویش چون این تیره طارم — نهادی بر بپای میر چارم
برخ سجاد دیده باز کردش — نگاهی کرد و زاهل راز کردش
بدو فرمود با این روسیاهی — ازاین درگاه برگو تا چه خواهی
بگفتا جان بخواهم شد فدایت — که از آمال اینم هست غایت
همیخواهم که در راه تو از خون — نمایم تیره روی خویش گلگون
شه از می دید ساغر مالمالش — ترحم کرد و داد اذن جدالش
باَل الله انگه با دل شاد — وداعی کرد و گشت از بند آزاد
کشیدی زیر ران بهر جدل خنگ — فرو بنشست شبرنگی بشبرنگ
پی رزم مخالف تیغ را آخت — بمیدان رستم آسا رخش خود تاخت
بجز بر دست آن فرزانه شمشیر — که دیدستی بچنگال سیه شیر
بخیل خصم گاه ترکتازی — همی میکرد با شمشیر بازی
ز قید غم رها و ترک و سرمست — ز جان بگذشته و شمشیر بر دست

چنین

چنین آزاده وادی کند چون — دمی سازد روان صد نیل از خون
باعدا خیمه برزد سیه میغ — ولی آن میغ بارانش همه تیغ
بمیدان وغا چون تیغ را آخت — بچرخ چارمین خور رنگ خود باخت
در آن وادی از و بس موج زد خون — زحل را رخ از آن خون گشت گلگون
ز بس بر روی هم افکند تن آن — ببام چرخ رفتن گشت آسان
ز بس ستخوان در آن وادی در انداخت — همای چرخ آنجا آشیان ساخت
فرو بربست لب بس گشت اعدا — جحیم از نعرهٔ هل من مزیدا
فلک از بسکه پیدا شد یم خون — بخون شد غرق چون کشتی وارون
صدای الحذر زانقوم کافر — نمودی گوش نه افلاک را کر
نوای ناله و زاری اعدا — امام چارمین بشنود و اصغا
بگفت ای پردگی پرده فرو هل — که بر اعدای ما شد کار مشکل
ببینم تا بر اینقوم رمیده — چه کرده از غضب آن شوخ دیده
غلط گفتم که باشد نکته این — حجابی نیست بر چشم خدا بین
غرض آن پردگی چون پرده برداشت — بسوی رزمگه شه دیده بگماشت
بدید انقوم را از پافشاری — ز ضرب تیغشان داده فراری
همه افتاده اندر زیر شمشیر — چو روباهی بچنگال سیه شیر
دو تن زانقوم دون یکجا نمانده — یکایک سوی دوزخ اسب رانده
چه دید آنحال را میر چهارم — ز رحمت کرد بر اعدا ترحم
بلی شه رحمة للعالمین است — ولی الله را اعمال این است
غلام خویش را بنمود آگاه — ز راه دل پیامی دادش آنگاه

که زینسان گر ز تیغ آتش فروزی
بود عالم اگر اعدا بسوزی

کنون ای ترک ترک تاختن کن
بدل عزم سپر انداختن کن

بسر گر عشق روی یار داری
بکویش می بباید جان سپاری

ز خون خویشتن رخ ساز گلگون
چو یاران غوطه زن در خاک و در خون

ز عاشق خوش بود ژولیده موئی
ز خون دارند ایشان سرخ روئی

ز شه چون این پیامش خورد بر گوش
برفت از تن توان و از سرش هوش

نمیگویم که آن آزاده چون شد
همیدانم که از زین سرنگون شد

ز تیر کین صیادان بیدین
بخاک افتاد آن آهوی مشگین

ز تیغ ظلم گمراهان بی باک
بخاک افتاد چون آن سرو چالاک

بسر سلطان عشقش پای بنهاد
گرفت از خاکش و بر سینه جا داد

چو شد آزاد آن آزاده از بند
بفرقش ابر رحمت سایه افکند

سر خود را چو در دامان شه دید
بروی شاه همچون غنچه خندید

نهادش از کرم شه چهره بر رو
رخش را کرد رشک باغ مینو

قرین با چهره اش چو روی شه شد
رخش تابان تر از خورشید و مه شد

شدش روشن رخ از عکس رخ شاه
بلی از خور کند کسب ضیا ماه

خوش آن عاشق که اندر کوی جانان
ببیند روی یار آنگه دهد جان

از آن لطف از خجالت ناگهان مرد
بپای شاه جان خویش بسپرد

خدیوا این منم غمگین دلخون
که چشمم از غمت شد رود جیحون

بشکر آنکه آن شه داد کامت
مرا گردان غلامی از غلامت

توانی گر کنه ای عنبرین مو
سیه رویم سیه رویم سیه رو

ایضا مثنوی در مآل حال مرکب نعل کوکب مرتجز که غلطاً بذو الجناح شهرت دارد گوید

دلا برخیز و در این پهن میدان
سمند طبع را آور بجولان

چو اسب فکرتت شد چابک و تیز
چو خسرو بر نشین بر پشت شبدیز

چنان بگران نشین بر خانه زین
که گلگون را بری از یاد شیرین

بطبع اندیشه از زال خرد بخش
نشین رستم صفت بر کوهه رخش

بباره چرخ چارم باره برتاز
سوارش را ز پشت باره انداز

تنطق را ببانی آتشی ده
سمند طبع خود را سرکشی ده

نگشته اسب فکرت تا شقاقی
کند بر احمد طبعت براقی

زلال فکرتت تا بر زند غسل
چو آب از چشمه سار سهم الدل

کند تا شوق بر طبعت سلاحی
عقاب فکرتت تا ذوالجناحی

بمیدان تازه آغاز رجز کن
بیان حال اسب مرتجز کن

چو شه را از هجوم زخم کاری
نماندی تاب دیگر بر سواری

رکابش را تهی بنمود از پا
بچرخ هفتمین افکند غوغا

عنان از کف چو بنهادش بگردن
فلک را کرد کر از ناله کردن

ز هر سو خواست آید شاه بر خاک
گرفتی زین بدیگر سوی چالاک

بگفتا ای ذاتت فزون از دو عالم
بخاک اندر بگنجد عرش اعظم

شهش فرمود بار خود فرو هل
که بارم خوش فتاد اینجا بمنزل

ادب کرد و شکم بنهاد بر خاک
بخاک افتاد سبط شاه لولاک

چو شه را جایگه روی زمین شد
زمین رشک سپهر هفتمین شد

بچرخ افشاند خاک از بسکه از سم بخاک تیره شد نه آسمان گم
بلشکر گفت پور سعد وقاص که این باشد نبی را مرکب خاص
بره بنهید ای دزدان کمندش فرود آرید اندر قید و بندش
شدندی جمع دور مرکب شاه چو گرد شیر مشتی گرگ و روباه
بگرد خویش چون آن زد بهان دید ز دل مانند شیر شرزه غرید
برآورد از جگر آنگونه اخروش که گفتی نیل و جیحون میزند جوش
بر القوم بتر صدباره ز شداد نمودی حمله همچون صرصر عاد
بهر جانب که جستن کرد چو برق عدو را کرد اندر بحر خون غرق
نمودی از غضب چون دم مشمر ببستی گردن گردان بچنبر
چنان از دل بسان رعد غرید کز آن شیر فلک را زهره بدرید
چو شیر خشمگین هر گه که دم آخت غزال چرخ رنگ روی خود باخت
نموده سوی اعدا تاخت چون گرم بسر گردن کشان از زیر پا نرم
بغیر از آنکه بنمود این دلیری ندیده هیچکس از اسب شیری
بهر سو عنبرین دم را علم ساخت گروهی را بصحرای عدم تاخت
ز سم آهنین بر فرق گردان تو گوئی پتک میزد بسندان
نمودی حمله هر سو از چپ و راست فغان الحذر از خصم برخاست
چو سم بر داشتی از توده خاک ز سهمش خورد رم شبرنگ افلاک
گرفتی گه ز سم و گه ز دندان چو عزرائیل از جسم عدو جان
بهر سو تیز کردی نیزه سان گوش عدو بنمود جان خود فراموش
عدو را چون به پیکر کار افکند چو گنجشکش بچنگ باز افکند

ز دم قمچیز بر سر تیغ میزد یکی بر نعل و یکبا میخ میزد
زدی بر سینه بدخواه چو مشتم فکندش تن ببام چرخ هفتم
ز سم و دست و دندان در صف کین تهی کرد از سواران خانهٔ زین
بهر جا برق آسا پای بنهاد فلک عمر عدو را داد بر باد
بخون خصم گردیدی شناور بسان کشتی بی قطب و لنگر
ز جنگ پیلتن اسب هنرور بعرصه مات آمد شاه لشکر
بگفتا دست جور از او بدارید بحال خویشتن او را گذارید
ببینم تا چه خواهد کرد این شیر که کشتی لشکری بی تیغ و شمشیر
بیامد مرتجز آنکه با فغان ببالین شه اقلیم ایمان
همی میگفت کایشه خیز و بنشین به پشتم ای سپهر عز و تمکین
بگفت آهسته حرفی شه بگوشش که بر شد از فلک جوش و خروشش
کنم قاصدش سوی حرم گرد دلش آگاه از هر بیش و کم کرد
بگفتش سوی خرگه گام بگذار حریمم را ز حالم کن خبردار
پس آنکه آن فلک رفتار چون گل ز خون شاه کردی سرخ کاکل
بسوی خیمه گه آنگه روان شد فغانش از زمین بر آسمان شد
گذشت از آسمان بانگ صهیلش زد آتش بر فلک سوز عویلش
شنیدم اینکه هر گامی که برداشت بلب از روی حیرت این سخن داشت
که داد از ظلم القوم بداختر که خون ریزند از اولاد پیمبر
بشد سوی حرم از شک گلگون عنان بگسسته و با زین واژون
ز ناله اهل بیت شه خبر کرد وز افغان چرخ را زیر و زبر کرد

چو آل الله افغانش شنیدند — ز خرگه مضطرب بیرون دویدند
ز آتش آهشان بر خرمن ماه — چو اسب شاه را دیدند بی شاه
تو گفتی بد فلک آن عنبرین دم — بگردش اختران مانند انجم
یکی میگفت ای اسب نکوفال — بگو شه را بدانم چیست احوال
یکی چون دل پریشان ساختی موی — یکی میزد مسلسل لطمه بر روی
یکی بنهاد بر پایش ز غم سر — کشیدی آن یکیش پیکان ز پیکر
یکی با ناله و افغان و شیون — نمودی دست چون طوقش بگردن
سکینه روی خود بر رخ نهادش — بگفتا شاه را کس آب دادش
از این گفتار جانفرسا حنین زد — ز پا افتاد و سر بر زمین زد
بزد بر میخ خیمه آنقدر سر — که از غم شد برون جانش ز پیکر
دم از این گفتگو غمگین فرو بند — زنی آتش بعالم تا کی و چند
اگر داری ز عشق شه بدل سوز — از آن مرکب وفاداری بیاموز

ایضاً مثنوی در طلب آب نمودن اختر آسمان عصمت و گوهر دریای عفت علیا جناب قمر نقاب سکینه خاتون از خلاصهٔ ناس و خسرو بلند اساس یعنی حضرت ابو الفضل العباس ع

برون شد ناگهان با ناله و آه — سکینه دخت شاه دین ز خرگاه
ز رخ تاب بسنبل تاب داده — سمن را از دو نرگس آب داده
سفید کرده لب یاقوت گون را — بدل با مشک چین بنموده خون را

تهی از آب مشکی بد بدستش — چو بند مشک خلقی پای بستش
بلب آهی چو آتش شعله ور داشت — بر خشکیده مشکی چون علم داشت
خطا گفتم نبودی خشک آن مشک — که پر از آب بودی مشکش از اشک
فلک را تیره کرده دود آهش — عطش را لعل لب عادل گواهش
چو عکس مه در آب آنماه بی تاب — چو ماهی بر لب ذکرش همه آب
نخستین بوسه زد بر پای عباس — سپس گفت اینچنین با خسرو ناس
که ای کوثر نمی از ابر جودت — بود باقی بقا خود از وجودت
ز خاک درگهت خضر ار خبر داشت — پی آب بقا کی گام برداشت
بود از فیض تو هر جا بود آب — چرا از بهر ما شد آب نایاب
عطش آتش زده انسان بجانم — که همچون نی بسوزد استخوانم
تو ابر رحمتی در این بیابان — مهل بدهیم ما از تشنگی جان
زلعل اینگونه لختی در تراشید — نمک بر زخم عم خویش پاشید
چو عباس اینسخن از دختر شاه — شنید آهش علم زد بر در ماه
چو طفل اشک خود در آن هنرمند — بدامان شه دین رفت و افکند
بذیل شاه زد دست توسل — چو خاری چنگ زد بر دامن گل
نخست از پا فتاد آنسرو آزاد — چو مهر و مه بخاکش روی بنهاد
بگفت ای آفرینش را تو مقصود — بخالق عبد و بر مخلوق معبود
دگر صبر و شکیبم نیست بر جا — که بودم هر چه دختت کرد یغما
عیانم در نظر تا حالت اوست — چو مجنون عاریت دارم تن و پوست
ببین در سینه ام مرغ نفس را — که خواهد خورد بنماید قفس را

نه آزاد آوری آر مرغ جانم
شود ناگاه بیرون با فغانم

در اینکارم دهی شاها چه فرمان
ستانم آب زیشان یا دهم جان

اجازت گر نمائی آب آرم
وگر رخصت دهی جان میسپارم

زتیغ اینقوم اگر گوئی بسوزم
وگرنه چشم از هستی بدوزم

بامرت چون بمیدان پا گذارم
بزیر تیغ اعدا سر نخوارم

اگر تیر آیدم ایشاه بر چشم
ببندم چشم و نارم بر عدو خشم

بهر فرمان ترا فرمان گذارم
بغیر از خدمت تو نیست کارم

زدین پاک آورم زینقوم غدار
وگرنه دست بنهم روی اینکار

شهش فرمود کای جان برادر
پدر چون باشدت ساقی کوثر

سقایت کن تو هم لب تشنگان را
زرحمت آب ده این کودکان را

اجازت یافت چون از خسرو دین
قدم مردی علم بنمود عباس

گرفتش مشک و در آه و فغان شد
چو اشکش جانب دریا روان شد

بر آرد آب تا آن ماه سیما
بدریا شد فرو خورشید تنها

نخستین مشک را پر آب بنمود
غم دیگر بغمهای خود افزود

سپس میخواست تا آن پاک گوهر
زآب بحر سازد لعل خود تر

چو بر یاد لب آن ذوفنون شد
فرات از اشک او چون نیل خون شد

چو لعل آبدار الخاتم جم
گهر آسا در آمد از دل یم

نمیگویم چه شد آن سرو چالاک
همیگویم که آبش ریخت بر خاک

فرو بربند هان غمگین زبان را
که آتش میزنی جان جهان را

در نعت مؤید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله
من کلام املح الشعرای المتاخرین محمد حسین صغیر دام توفیقه

زهی شاهنشه اورنگ لولاک
یگانه علت ایجاد افلاک

فروزان مشعل بزم تقدس
کز او روشن بود آفاق و انفس

بخلق و خالق انشاه مجلل
خداوند دوم مخلوق اول

نبی ابطحی عبد مؤید
حبیب حق ابی القاسم محمد

بظاهر گرچه آن خورشید افلاک
نیفکندی وجودش سایه بر خاک

بباطن کان فکان پیرایه اوست
وجود ماسوی الله سایه اوست

شد او موصوف و بس از بیتقرینی
بوصف رحمة للعالمینی

فکنده کاینات از جزو و از کل
بذیل رحمتش چنگ توسل

دو عالم غرق در لطف عمیمش
کرم شرمندهٔ طبع کریمش

فصاحت بندهٔ درسفتن وی
ملاحت خوشه چین خرمن وی

سر گیسوی مشک افشان کمندش
خدا جویان گرفتاران بندش

برای ایزد علام اکبر
ندانم جز دل او عرش دیگر

چو حق را در دل او بود منزل
هم از وی شد بوی جبریل نازل

دمی کادم میان ماء و طین بود
نبوت جان احمد را قرین بود

کسی کو بیند آن زیبا شمایل
بدیدار خدا گردیده نایل

نه من گویم که آن منبر مصدق
بگفتا من رانی قد رای الحق

بعالم اینمثل را اشتهار است
که نتوان گفت از یک گل بهار است

خلاف اینکه در عین زمستان
که یکسر بود خارستان گلستان

بهار آورد آن یک گل جهان را — بهاری کان نمی بیند خزان را
بدین معنی که بودی از جهالت — همه عالم پر از کفر و ضلالت
بنا بر ظلم و جور و شور و شر بود — ز شب روز خلایق تیره تر بود
شد آن خورشید ایمان پرتو افکن — جهان را تا قیامت کرد روشن
در اینکون حجازی تا مکان داشت — دمادم ایذ قومی بر زبان داشت
اگر از او در دندان شکستند — وگر پیشانیش از کینه خستند
اگر بشنید از آن قوم سیه روز — سخنهای غم افزای روانسوز
بهر صبح و مسا از بهر امت — نکرد از حق طلب الا که رحمت
نه حد هر نبی در عالم این است — که حد رحمة للعالمین است
صغیرا امروز غرق نعمت اوست — بفردا هم قرین رحمت اوست

در مناقب و مصائب سرور ممتحن حضرت امام حسن علیه صلوات الله الملک المؤتمن

ظهور حلم حق سبط پیمبر — سرور جان زهرای مطهر
علی را وارث اورنگ شاهی — حسن آئینهٔ حسن الهی
شهی کز حلم او گاه تصور — خرد غرق است در بحر تحیر
بساحل کی رسیدی کشتی دین — نه لنگر بودش ار آن حلم و تمکین
همانا کوه از آن گسترده دامن — که چیند خوشهٔ حلمش را ز خرمن
توانائی که گر گشتی مصمم — دمی برهم زدی اوضاع عالم
زمین را آسمان کردی بپا — برآوردی ثری را بر ثریا
عدو را خواستی پای ار فشردن — ز شریانش رسن بستی بگردن

دگر پیدا نگشتی چه بحق مقتدر — شدی مژگان بچشم خصم خنجر
چه جای اینکه آن نفس ولایت — ز عالم بستی ار چشم عنایت
عدم گشتی بیکدم جمله عالم — نه عالم بر بجا ماندی نه آدم
بدان قدرت ز دشمن هرچه دیدی — تحمل کردی و بر جان خریدی
بخصم ار صلح کردی پاس دین بود — که پاس دین بعهد وی چنین بود
حسن از صلح شد دین را نگهبان — حسین از جنگ رونق داد بر آن
دو دستند اینه و از حلم و شهامت — گرفته رایت دین تا قیامت
هر اینه ملک دین را شهریارند — بعرش پاک یزدان گوشوارند
خوش است اینجا سوی معنی گرایم — بیا تا عرش حقت وانمایم
بهر دل کاین دو تن دارند منزل — بود عرش الهی بی شک آن دل
حسن را درد و محنت از برادر — اگر افزون نباشد نیست کمتر
سزد بر آن در دریای لاهوت — سرشک از دیده باری همچو یاقوت
که بدگوهرترین زمرهٔ ناس — زمرد ساخت لعل وی ز الماس
چنان کز تشنگی شاه شهیدان — چو ماهی گشت در خاک غلطان
حسن از آب غلطان شد به بستر — بزد بر خرمن جان آتش آذر
بجز نعش حسن نعشی بدوران — نگشت از بعد کشتن تیرباران
جراحاتی که از شمشیر و خنجر — شهید کربلا را بد به پیکر
حسن را بر جگر بودی بس افزون — ز تیر طعنهٔ آن فرقهٔ دون
صغیرا از دو اغشان در شور و شین است — گهی ذکرش حسن گاهی حسین است

در مصائب و مناقب مولی الکونین ابی عبدالله الحسین ع

و اشاره بشهادت دلی الکبر حضرت علی اصغر صلوات الله علیه و علی ابیه

مهین آیت حسین جلوهٔ حق — سراپا شور محض و عشق مطلق
حسین اللهیا زا قبلهٔ جان — حسین ایمان جان و جان ایمان
برای عشقبازی چید انشاه — بدشت کربلا بزمی بدلخواه
قدح پرساخت از صهبای باقی — می عشق خدا را گشت ساقی
زهی ساقی زهی مجلس زهی می — زهی رندان حریف مجلس وی
حریفانی ز غیر دوست خالی — چو ساقی شهره اندر بیمثالی
یکی اکبر که بود از وی پدیدار — سراپا احمد محمود مختار
دگر عباس آن میر مظفر — که بود آئینه رخسار حیدر
دگر قاسم که وجه ذوالمنن بود — همه در صورت و معنی حسن بود
دگر آن عاشقان فارغ از جان — که سوی تیغ و نی رفتند عریان
براه عشق آن محبوب یکتا — ندانستند پا از سر سر از پا
غرض یکیک چو از آن باده خوردند — بسوی کوی جانان ره سپردند
زمی خواره تهی شد مجلس وی — هنوز اندر قدح باقی بدان می
پس آنکه از برای می پرستی — صلا در داد در ذرات هستی
از آن دم تا قیامت کرد اعلام — مجبا زا درا صلاب و در ارحام
ز راه معنی آنوشان کشانید — باستعداد شان زانمی چشانید
جهانیرا بدا از خود ربائی — همه گشتند از لطفش خدائی
خدا هم خواست زین شایسته خدمت — برافرازد لوایش تا قیامت

وبرا پوشد ردای کبریائی — وهد در ملک خویش او را خدائی
ز عشقش جان خلقت زا گداز و — بنامش کوس مطلق می نوازد
پی اثبات اینمطلب اشاره — باصغر کرد اندر گاهواره
که هان وقت تو شد ایحق مطلق — بکن حقیت با ثبت محقق
تو هم رو کن در این بزم و بزن جام — بیا بد بی تو کار با ثبت انجام
بهمراه پدر رو کن بمیدان — رسان این امر با پایان بپایان
از این الهام اندر بیگانه — غلط گفتم که بحر بیکرانه
بزد جوش و فغان و ناله سر کرد — ز مهد آهنگ آغوش پدر کرد
شه دین یافت از راه نهانی — که اصغر راست عزم جانفشانی
ز میدان باز رو سوی حرم کرد — طلب زاهل حرم آن محترم کرد
بدید او را عذار ارغوانی — شده از تشنه کامی زعفرانی
ببوسیدش رخ و مانند قرآن — بروی دست بردش سوی میدان
زبانحال آن میر معظم — بد اینمطلب که هان ای اهل عالم
اگر خواهید راه حق گزینید — الا حق با من است او را ببینید
بیان شه بباطن گرچه این بود — بظاهر حرفش از ما معین بود
که ناگه تیری از شست قضا جست — گلوی اصغر و بازوی شه خست
بان غنچهٔ گل زان تالم — بجای گریه کرد اصغر تبسم
شد از آن تیر پرخون و پر آزر — دل زار صغیر و حلق اصغر

در مناقب و مصائب فرمانفرمای قدر و قضا حضرت علی بن موسی الرضاع

زند هر صبح خورشید فلک بوس / بخاک آستان خسرو طوس
از آن کعبه خلقا نزامطافست / که دایم کوی او را در طوافست
صفا و مروه خاک اندر ره وی / دل اهل صفا منزلگه وی
رضا اندر دل صاجد لانست / بهر دل او مکان دارد دل آنست
فلک را تابع امر قضا دان / قضا را بندهٔ حکم رضا دان
از او خواهند با صد گونه ذلت / مراد خویش هفتاد و دو ملت
امید آرزومندان عالم / خداوند خداوندان عالم
خدا ظاهر ز مرآت وجودش / خلایق ریزه خوار خوان جودش
بوصفش خامه سیار ساکن / نه واجب میتوان گفتش نه ممکن
مگر گوئیم در آن ذو الغرایب / لباس ممکنی پوشیده واجب
زهی احسان آن سلطان ثامن / که بر وحش بیابان گشت ضامن
شنیدستم که آنشاه غریبان / چو کردی از وطن عزم خراسان
بفرمودی که تا اهل و عیالش / شوند از دیده اشک افشان بحالش
سیه پوشند هر سو کو اری / برای او کنند افغان و زاری
بپا کردند آنشه از اسرار دانی / لوای مرگ خود در زندگانی
بلی دانست آن دانای هر راز / که ناید زین سفر سوی وطن باز
بد آگه کز جفای خصم بی باک / فتد سرو قدش در طوس بر خاک
عیان میدید اندر دست مامون / همان انگور کز آنشه جگر خون
فغان کان نونهال باغ زهرا / ز زهر کین فتادی آخر از پا
نه تنها زهر مامون جان شه سوخت / که بر جان جهانی آتش افروخت

اگرچه شد شهید آنشه ذو المنن / ولیکن بر نیامد کام دشمن
که او میخواست زانشاه یگانه / نباشد اسم و رسمی در زمانه
کنون بنگر جهانی پر ز نامش / شهان عالمی یکسر غلامش
باستقلال در ملک الهی / فلک کوبد بنامش کوس شاهی
گمان میبرد مامون سیه دل / تواند حق حق را کرد باطل
نمیدانست آنکان لئامت / نگردد نور حق مغلوب ظلمت
الا ای آفتاب مشرق جان / که باشد مغربت خاک خراسان
صغیرت بندهٔ از بندگانست / چه جای بنده کلبی زآستانست
بسوی منیتش چشم عنایت / بجز سوی تو ای نفس ولایت

ذکر چهار ضامن

ای بغم از چار سو گشته دچار / یکجهت شو این نصیحت گوش دار
محنتی هر که ترا سازد ملول / دست زن بر دامن آل رسول
آن ده و چاری که نور واحدند / خلق را مسجود و حق را ساجدند
چار تن زانها بدرگاه خدا / شیعیان را ضامنند اندر بلا
اوّل آنسر خیل جانبازان عشق / یکّه تاز عرصهٔ میدان عشق
کشتهٔ شمشیر و مقتول سنین / سرور دین شاه مظلومان حسین
آنکه شد قربانی راه خدا / با خدا پیوست و از خود شد جدا
از محبان در عزای آن امام / هر که قدر خردلی کرد اهتمام
هست ضامن از رفیع ابن رفیع / تا شود جرم و گناهش را شفیع
دوم آن بیمار با محنت قرین / بستهٔ زنجیر زین العابدین

انکه در راه رضای کردگار | شد بروی ناقه عریان سوار
همدم او آه عالم گیر بود | دست و پایش بسته در زنجیر بود
گر کسی از شیعیان باشد علیل | گردد انقباض مطلق را دخیل
او شود ضامن که تا از کبریا | آید آن بیمار مسکین را شفا
سوم آن بدر الدجی شمس الشموس | قبلهٔ اهل صفا سلطان طوس
آنکه از بیداد مامون عنید | بی گنه گردید در غربت شهید
کرد در انگور زهر آن بیحیا | تا فکند آن نخل وحدت را ز پا
گر محبی ز آنشه ملک ولا | او فتد در غربت اندر ابتلا
روی آرد سوی وی از انکسار | او شود ضامن بنزد کردگار
تا که خالی از غم و رنج و محن | باز گردد آنغریب اندر وطن
چارم آنشاه سریر لامکان | موسی جعفر امام انس و جان
انکه در زندان هرون لعین | داد جان از التهاب زهر کین
هر که مدیون گردد از اهل ولا | آورد بر درگه وی التجا
ضامن دینش شود آن محتشم | حق ادا سازد دیونش از کرم
دوستان دارم دو چشم پر بکا | از جفا و جور هرون دغا
هفت سال آنقبلهٔ اهل یقین | بود اندر حبس هرون لعین
بلکه بد تاریک آن بیت التعب | بود یکسان پیش چشمش روز و شب
هر زمان آورد آنحضرت بجا | شکر تنهائی بدرگاه خدا
بود از بهر رضای بی نیاز | روزها در روزه شبها در نماز
داشت با محبوب بزمی یکدله | نقل بزمش حلقه های سلسله

آه از

آه از آنساعت که از زهر ستم | منقلب گشت آن وجود محترم
خویشتن را در کف تقدیر داد | جان بزیر حلقهٔ زنجیر داد
چون وداع روح میکردی تنش | بود زنجیر جفا بر گردنش
گرچه هارون خواری آنشاه خواست | رایت عزت سلیمان کرد راست
نعش آنشه را ز روی اهتمام | دفن کرد آن نیک پی با احترام
جان فدای آنوجود چاک چاک | که سه روز افتاد عریان روی خاک
جسم او با جسم پاک اقربا | گشت زیب افزای دشت کربلا
یکطرف عباس او دستش قلم | دست افتاده ز جسمش با علم
یکطرف اکبر میان خاک و خون | گشته چو شاخ صنوبر واژگون
یکطرف قاسم ز تیغ مشرکین | همچو گل افتاده بر روی زمین
بس کن از این ناله و افغان صغیر | لب ببند از جور آنقوم شریر

در توصیف حضرت ابی عبد الله علیه السلام و اشاره بمضمون حدیث العبودیة جوهرة کنهه الربوبیة

تا خداوندی خدا بر جاست | بیرق شاه کربلا برپاست
در خدا گشت فانی آنسرور | وین فنا نیست بلکه عین بقاست
لا شد اندر اله و بر همه کس | هست ثابت که بعد لا الاست
گر نه او با خدا یکی است چرا | جا بدل کرده دل که جای خداست
قطره چون متصل بدریا شد | تو دگر قطره اش مخوان دریاست
شد به بیضا چو رجعت پرتو | تو دگر پرتوش مدان بیضاست
این مثال است از برای عوام | نی که از بهر مردم داناست

قطره و بحر و پرتو و بیضا	همه او بود مدعا اینجاست
زانچه آنشاه کرد در عالم	عشق مطلق ظهور خود میخواست
دانی اندر عزایش از چه مدام	عالمی پر ز شورش و غوغاست
روح اعظم ولی قائم عصر	آنکه او قلب و ماسوا اعضاست
اوست قلب وجود عالم کون	بلکه بر کون منشاء و مبداست
از ملالش ملال در عالم	وز سرورش سرور در دنیاست
در غم جد خود حسین شهید	گرم شور و نوا الصبح و مساست
خاصه ایام دههٔ عاشور	گرچه هر روز روز عاشوراست
منقلب در وجود چون شد قلب	منقلب آن وجود سر تا پاست
یعنی از انقلاب حال ویست	کاینچنین انقلاب در اشیاست
پس لوای عزای شاه شهید	در کف او بدون چون و چراست
وانگهی زیر این لوا بر پا	در عزایش هزار گونه لواست
هر کسی را طریقهٔ در پیش	کان طریق از دگر طریق جداست
بهر آنشاه هر کرا بینی	بتقاضای فهم گرم عزاست
گرچه در صورت اختلاف عمل	بیشتر از حد تصور ماست
لیک یکمعنی است آنها را	وان یکی عشق سید الشهداست
کار او بود عشقبازی و حال	هم عزای ورا بعشق بناست
خلق دیوانه اند در غم وی	حال دیوانه در جهان پیداست
آنکه دیوانه شد بعشق حسین	چه غمش او را ز طعن و استهزاست
بیرق او بلی بپاست صغیر	تا خداوندی خدا برجاست

قصیده در مدح اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام که در تهنیت عید غدیر بترتیب حروف تهجی گفته شده

ای هلالی مهر من ای مهر و ماهت مشتری	دیده و صد چندان که مهر از [illegible] مهرت برتری
گاه عیش است و طرب فی موسم غران کرب	[illegible] ساغر گلگون شراب خلّری
کرده بستان را بهار از خرمی رشک بهشت	[illegible] خوش ست ار رخت در بستان بری
خیز ای سرو سهی بخرام یکره در چمن	تا بیاموزد خرامیدن ز تو کبک دری
داغ دل از ساغر میهای گل باید زدود	حالیا کز لاله میبینیم شکل ساغری
از نوای بلبل شوریده در سودای گل	باز نامد در فلک ناهید از خنیاگری
در نشاط و وجد و حال و انبساط عشرتند	جمله موجودات عالم از ثریا تا ثری
ها بود عید غدیر خم بعشق مرتضی	خم خم بخش ای بهشتی رو شراب کوثری
مستم از آن باده کن تا [illegible] تهنیت	از الف تا یا کنم وصف جلال حیدری
اسم اعظم آدم اول ادیب انبیا	اصل ایمان آنکه بر ایجاد دارد بهتری
بانی بنیاد عالم بحر احسان باب جود	بوالحسن بیضای رخشان در از نقصان بری
تاجدار ملک امکان مظهر ذات و صفات	تابع ختم رسل مهر سپهر رهبری
ثانی آل کسا یکتای بی ثانی که هست	ثابت از وی دین احمد باطل از وی کافری
جان جانان شاه جهان شاهی که با عجز و نیاز	جبرئیلش بهر کسب فیض کرده چاکری
حاکم احکام حق حیدر حبیب مصطفی	حکمران بر ماسوی الله از آدم و دیو و پری
خسرو خیبرگشا آنکو بفرمان خدای	خانمان برکند از خیل یهود خیبری
دستیار و ابن عم و داماد ختم المرسلین	دست حق کش داده او در دو عالم داوری
ذوالجلال قاهر غالب شهنشاهی که کرد	ذوالفقارش خرمن جان عدو را آذری

رحمت زم اد ه ریش لبقال نی عوار — رستم زالش نیارد کرد هرگز همسری
زرهٔ از کیمیای مهرش ای اکسیر جوی — زن بقلب خویش تا بینی از آن فرزری
سر سبحان ساقی کوثر سرور جان و دل — سرور می کور است اندر ملک هستی سروری
شامل احسانش نه تنها بر یتیمان شد که کرد — شفقت دلجوئیش هر بیوه زن را شوهری
صوفیان صاف دل را گشته نامش نقش صدر — صادرات فیض را کرده وجودش مصدری
ضرب جوزائی حسامش میفزودی بعدو — ضیغمان دشت هیجا را ز جوزا پیکری
طوف کویش را طمع دارد که در هر صبحدم — طلعت از خاور فروزد آفتاب خاوری
ظل حق ظهر پیمبر مانع ظلم و فساد — ظالمان را سد راه جور و ظلم و خودسری
عالی اعلا علی مرتضی شاهی که کرد — عون حقش دائما در رزم اعدا لشکری
غائب و حاضر ملک و عبد را قسام رزق — غیر او نبود گر از چشم حقیقت بنگری
فضل مخصش گشته شامل بر تمام کائنات — فیض عامش کرده در ملک جهان خوان گستری
قرب او را درک کردند انبیا آنکه شدند — قابل قرب خدا و رتبهٔ پیغمبری
کز مخفی گشت از غیب هویت آشکار — کرد تا آن شه ظهور اندر لباس مظهری
لعل و گوهر را عتابش تیرگی بخشد چو سنگ — لطف و مهرش سنگ را بخشد صفای گوهری
مصحفش مدح و خدا مداح و احمد مدح خوان — من بوصف او کنم از خود ثبوت شاعری
نورگیر از خاک درگاه فلک جاه وی‌اند — نیر اعظم عطارد زهره ماه و مشتری
واجب ممکن نما و ممکن واجب صفات — والله او را عین حق بینی گر از حق بگذری
هل اتی تنها نه وصف او است کاوصاف وی است — هرچه بهر انبیا از حق صحایف بشمری
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — لاجرم جز او نباید خواست از کس یاوری
یا علی یا ایلیا یا باحسن یا بوتراب — یکره دیگر ز لطفم خوان سوی ارض غری

گرچه در ظاهر من از کوی تو دور افتاده‌ام — لیک در بیت چشم جانم را نماید منظری
ناظر روی تو اندر روی فرزند توام — وان بود رضا بر علی شه شاه ملک صابری
از تو میخواهد صغیر خسته تا بنوازیش — از طریق مرحمت وز راه مسکین پروری

ایضا قصیده در منقبت ولی المتقین امیر المؤمنین ع

اختران را گرچه یک اندر شمار است آفتاب — لیک در انجم فرد از اقتدار است آفتاب
گرد او گردد خود انجم بگردش لاجرم — در میان اختران دائر مدار است آفتاب
اینکه می بینی قراری نیست در سیارگان — بیقرارند اینهمه چون بیقرار است آفتاب
الحق از این بیقراری وین همه سرگشتگی — میتوان گفتن چه من عاشق بیار است آفتاب
آری آری عاشق یار است ورنه از چه رو — چون رخ من دائما زرد و نزار است آفتاب
گرچه هریک ز اختران را وصفها باشد ولی — صاحب اوصاف بیرون از شمار است آفتاب
نی همین جنس بشر را فیض بخشد کز وجود — فیض بخش وحش و طیر و مور و مار است آفتاب
دائما از قرب و بعد خویش نسبت با زمین — کارپرداز زمستان و بهار است آفتاب
از نهان گشتن بمغرب وز عیان گشتن ز شرق — خود پدید آرندهٔ لیل و نهار است آفتاب
خلق عالم گر همی فیض از معادن میبرند — بر معادن فیض بخش و فیض بار است آفتاب
عابد الشمس همیخوانند خدای خویشتن — گرچه زین نسبت بغایت شرمسار است آفتاب
چون همه اشیا را عالم است از وی پرورش — فرقهٔ گویند خود پروردگار است آفتاب
عالمی را میکند یکدم مسخر گوئیا — برق تیغ حیدر دلدل سوار است آفتاب
پادشاه ملک امکان آنکه او را بنده‌وار — روز و شب فرمانبر و خدمتگذار است آفتاب
رجعت ار دادش ز مغرب نی عجب کاشمار — همچو گوی پیش پای اختیار است آفتاب
آسمانش یکی نیلی حصار اطراف کاخ — دیده بانی فوق آن نیلی حصار است آفتاب

تا کند کسب ضیا هر صبح بر خاک درش — بوسه زن آید وی عجز و انکسار است آفتاب
گرد شمع عالم افروز وجود انجناب — تا قیامت دور زن پروانه وار است آفتاب
زیر بار عشق و زین گرم سیری در شمال — اشتر بگسسته از مستی مهار است آفتاب
نازم آن قسام رزق عالمیرا کز شرف — مطبخ جود ورا اخگر شرار است آفتاب
تا ببوسد خاک پای دوستانش یک بیک — در تفحص گرد هر شهر و دیار است آفتاب
از جمال زاده او بسته گوئی منفعل — زین سبب گاهی نهان گه آشکار است آفتاب
حضرت صابر علی شه آفتاب چرخ دین — آنکه پیش رای او بی اعتبار است آفتاب
پیش چشم اهل بینش با وجود طلعتش — ذره آسا بی‌شکوه و بی وقار است آفتاب
سایه اش را تا بسر دارد صغیر اندر بها — پیش نظمش هیچه زر کم عیار است آفتاب

ایضاً قصیده در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر

خورشید وسیع آینه درویش ایمچنار — باید برهنه ورنه نیاید بهیچکار
توضیح اگر که بایدت اینت در نیوش — تفسیر اگر که شایدت اینست گوشدار
خورشید چون بکسوت ابر است مختفی — کمتر برند بهره ازو خلق روزگار
بنگر که چون برهنه شود او بدین زرز — پوشد چگونه جامه بعوران دلفگار
گاه برهنگی چو بتابد ببوستان — از خاک لاله سر زند واز شجر ثمار
سرپوش ظلمت از سر عالم بر افکند — هر صبح چون برهنه برآید ز کوهسار
خلق جهان ز معدن کانند بهره ور — نازو که خور برهنه بر آنها کند گذار
بین فیض بخشیش که بگاه برهنگی — بر شاه و بر گدا طبق زر کند نثار
شمشیر تا نهان بغلافست کی توان — رنگین ز خون خصم کند دشت کارزار
بنگر که چون برهنه شود در که ستیز — برد میان مرد زره پوش چون خیار

تا آید از غلاف برون کس نه اندیش — چو بست یا که آهن و فولاد آبدار
در رزمگاه شاهد مقصود را همی — تیغ برهنه پرده بر اندازد از عذار
عریان شود چو تیغ بدست دلاوران — پوشد لباس فتح و ظفر جسم شهریار
آئینه تا بزنگ و کدورت نهفته است — کی باشدش نصیب ز وصل رخ نگار
هرگاه از لباس کدورت برهنه شد — گردد بخویش عکس پذیر از جمال یار
تا صاف نیک دورت و روشن نمیشود — هرگز نخواند آینه اش مرد هوشیار
با خشت تیره اش چه تفاوت بود از آنها — آئینه که آن بود آلوده غبار
درویش تا بکسوت هستی درست کی — لایق شود بخلعت عرفان کردگار
هرگاه خود دور آمد ازین پرده میشود — بی پرده یار پرده‌نشین بروی آشکار
قصد مسیح گشدن اینجا مدد که گفت — باید ز پوستها بدر آئید همچو مار
الموت قبل موت حقیقت برهنگیست — زینجا به مجازی و ملبوس مستعار
آنکو برهنه گشت از اینجا مهست قطب — وین آسیای چرخ ازآنست برمدار
شد زا برهنگی انکه بدر نور فیض او — آید بذره های وجود آفتاب وار
وینجاه و قدر نیست میسر برای کس — جز در پناه خسرو اقلیم اقتدار
بحر سخا محیط عطا قلزم کرم — کز جود او بنای وجود است استوار
یکتای بی دوم که سه روح چهار رکن — چون پنج حس و شش جهت از او بست قرار
هفت اخترش مطیع نه تنها بود که هست — بر هشت خلد و نه فلکش او صاحب اختیار
نور بصر سرور دل آرام جان علی — ای جان فدای نام گرامش هزار بار
شاهی که شد پدید چو در خانه خدای — چشم خدای جو بدر آمد ز انتظار
یارب چه آورم بجه بخشش که گشته ام — من مات و خامه منفعل و صفحه شرمسار

پرسیدم از خرد که چگویم بوصف او
گفتا مرا بحیرت دیرینه واگذار

کردم سوال اینچنین از عشق پرده در
گفتا صفات حق همه در حق وی شمار

وردی ببین جلال و جمال خدا که هست
مظهر باسم ذات و صفات آن بزرگوار

آنکو سپرد سر بعبلا می مرتضی
زیبد بسروران جهان از وی افتخار

آنکو فکند چنگ بدامان وی کشید
رخت از میان بحر بلیات بر کنار

خواهی که دامن علی افتد ترا بکف
دامان شاه صابر از اخلاص بر کف آر

شاهی که از عنایتش از طبع چون صدف
ریزد همی بجای سخن در شاهوار

ایضا قصیده در مدح ساقی سلسبیل و مرشد جبرئیل علی علیه السلام

فسرده طبع من ای عندلیب دستان ساز
چه روی داده که برنایدت بهیچ آواز

مگر چه شد که تو گشتی ز خویشتن مایوس
چو صعوه که در افتد بچنگل شهباز

گر از حوادث دهری ملول ایمن باش
که نیست بار خدا را کسی بملک انباز

هر آنچه بینی حق بین و لب سخن کوتاه
مپوی راه ددبینی مساز قصه دراز

اگر بدیده تحقیق بنگری بینی
حقیقت است که پوشد همی لباس مجاز

عوض ز کنج خموشی بچم بطرف چمن
غزل سرای و سخن گوی و ساز عشرت ساز

رسیده فصل گل و کبک بو الملیح و تذرو
ببوستان همه در نغمه اند و سوز و گداز

فتاده غلغله در سقف آسمان بلند
ز بس ترانه زیر و بم و نشیب و فراز

شعاع شمس نتابد دگر بصحن چمن
ز بسکه مرغ کند در هوای آن پرواز

گرفته لاله بدل داغ چون دل محمود
پریش طره سنبل شده چو زلف ایاز

بآب جوی در افکنده سرو سایه مگر
شنیده اینکه نکوئی کن و در آب انداز

هوا هوای بهشت است گوئیا بجهان
در بهشت دراردی بهشت کرده باز

الا بعیش و طرب کوش و باده نوش و بپرس
مرا این ترانه دلکش ز حافظ شیراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

علی الخصوص بفصلی ز فصلها خوشتر
بویژه روز شریفی ز روزها ممتاز

چه روز روز سعید غدیر کاندر وی
فتاد سر هویت برون ز پرده راز

نمود ابروی خود یار تا بدان محراب
کنند مردم دیر و کنشت کعبه نماز

نهاد ناز و در آمد ز پشت پرده [illegible]
که تا همی همه جانها برو کنند نیاز

ز راه بنده نوازی به بندگان ز علی
نمود جلوه سراپا خدای بنده نواز

بتنگ آمدم ایعقل تا کیش خوانی
گهی خدای بو عجم گاه پادشاه حجاز

گهی بمدحش گوئی نمود ایشان [illegible]
گهی بوصفش خوانی که زوست این اعجاز

تو می نیاری ایعزاه را نور دیدها
بجا بایست که عشق آمده است در تگ و تاز

علی است ما حصل لا اله الا هو
بحق پرستی خود ای علی پرست بناز

علی است آنکه بادیشوند راه خلق
چنانکه صادر از او گشته اند در آغاز

علی است کنز خفی کز خفای [illegible]
ظهور یافت بدان فر و شوکت و اعزاز

چو حق ندیدی [illegible]
ببین و بشناس آنکه ببند کی پرداز

اگر خدا طلبی رو بدر علی آور
اگر علی طلبی بین بشاه صابر باز

جهان صبر و محیط صفا و قلزم [illegible]
سحاب مکرمت و کوه حلم و مخزن راز

طریق اوست طریق علی و آل پیمبر
مطیع وی شده ز هر طریق آمده باز

در مدح ولی ذوالمنن حضرت حجة بن الحسن ع

هر آنچه منزلم از دفتر وجود ورق
نوشته است بخط جلی که جاء الحق

نخست جلوه خالق الا هم آخر خلق
مگر فراخته از غیب در عیان بیدق

بمیمن مولد مسعود مهدی موعود … زمین بعرش برین از شرف گرفته سبق
ولی مطلق حق آنکه کارگاه وجود … بدست او ز ازل تا ابد بود مطلق
خود اوست مظهر حق کاینات از او [illegible] … خود اوست مصدر کل ممکنات از او مشتق
چگونه عالم ایجاد در الفا می‌بود … نمیگرفت ز اضداد اگر که نظم و نسق
زبون نماید اگر هیبتش هوا داری … کند فرار دو صد ساله راه باد ازبق
از او قواعد اسلام راست استحکام … از او مسائل و احکام را بود رونق
شد او بپرده غیبت نهان و منتظرند … بمقدمش همه خلق جهان فرق بفرق
برای آنکه نماید نثار مقدم او … زمانه هستی خود را نهاده روی طبق
بدست قدرت شد کلک صنع روز ازل … پی نوشتن نام گرام او مشق
بدل ز مهر قتش تا که هیبتی نرسد … دل حزین تو هیچ ز اضطراب و قلق
مرا این عطیه میسر نشد و دل را … مگر که با دل صابر علی شود ملحق
صغیر دانی در بحر زورقی باید … بحر معرفت امروز او بود ز ورق

من افکار فصاحت آثار عمدة الشعرا و نخبة الفضلا
جناب مشهدی رجبعلی المتخلص بگلزار زید عزه
مرثیه در ذکر شهادت شاهزاده علی اکبر گوید

شنیدستم که انس خلیل عشاق … بجانبازی میان عاشقان طاق
نخستین باده نوش از خم وحدت … ببستان ساقی جام شهادت
حریف نرد عشق لایزالی … حسین آن پاکباز لاابالی
حسین آن عاشق بگذشته از جان … حسین آن عشقباز کوی جانان
قدح پیمای پیمان الستی … چو گرد از بیخودی آغاز مستی
در آن مستی مصمم بر بلا شد … جهان یکسر براو کربلا شد
رسد کار شهادت تا بانجام … نمود آغاز کین چرخ سیه فام
گرفتند اهل مکر و خدعه خامه … بشه از کوفه بنوشتند نامه
همه در نامه‌ها این بود عنوان … که ما در انتظاریم از دل و جان
بیا اینو که ما رهبر نداریم … امام و سید و سرور نداریم
شها بین بی سر و سامانی ما … قدم کن رنجه بر مهمانی ما
خلیل آسا قدم اندر منا زد … بهفتاد و دو قربانی صلا زد
بمهمانی شد آنشاه فلک فر … در آن کشور روان با یار و یاور
بدین خویش بازی کرد کوفی … عجب مهمان نوازی کرد کوفی
در او دل برخیامش آب بستند … دل پیغمبر و زهرا شکستند
سپس از پا در آتش سر بریدند … تن اصحاب او در خون کشیدند
چو آنشاه حجازی بی معین شد … غریب و بی معین در آن زمین شد

جوان نوخطش شهزاده اکبر   که بود از خلق و خو شبه پیمبر
رخش آئینه احمد نما بود   ز سر تا پا شبیه مصطفی بود
دل آگاه او بودی گواهی   تجلی گاه انوار الهی
پی یاری شه افراخت قامت   که برپا کرد از آن قامت قیامت
فرو بارید بر مه عقد پروین   طلب کرد اذن میدان از شه دین
شه دین گفت ای روح روانم   توئی نور بصر آرام جانم
فرستم چون ترا بر جنگ دشمن   که آنها صد هزارند و تو یکتن
لب شهزاده همچون غنچه بشگفت   جواب شاه مظلومان چنین گفت
پدر جان جان بجانانست مایل   سر و تن در میان گردیده حایل
بده اذنم که جان سازم فدایت   سر اندازم در این میدان بپایت
چو اذنش حاصل از شاه جهان شد   بسوی خیمه لیلا روان شد
که ای مادر حلالم کن حلالم   حسین تنها و من اندر ملالم
روا کی باشد ار من زنده باشم   حسین تنها بود من زنده باشم
بمادر هم وداع آخرین کرد   ز خیمه رو سوی میدان کین کرد
چو اکبر شد سوی میدان روانه   حسین آن مظهر حق یگانه
محاسن را گرفت آنگاه بر دست   لب و چشم انزمان بگشود و بربست
ز سوز دل بگفت یا الهی   تو بر اینقوم سنگین دل گواهی
فرستادم بر اینقوم ستمگر   شبیه مصطفی شهزاده اکبر
پس آن شهزاده با شمشیر خونخوار   سواره تاخت در میدان پیکار
بهر سو کرد درو در عرصهٔ کین   زمین از خون دشمن کرد رنگین

ز ضرب تیغ آن غرنده ضیغم   چه طوماری سپه پیچید درهم
تهی کردی فراوان خانهٔ زین   بیامد باز نزد خسرو دین
بگفتا گرچه دانم قحط آبست   ولی از تشنگی جانم کبابست
شود آیا رسانی اینک ای باب   لب خشک مرا یکجرعهٔ آب
غرض زین آب نی آب فراتست   که مقصود علی آب حیاتست
زبان بنهاد شاه اندر دهانش   که آگه سازد از سر نهانش
بماند از دوان تا راز مبهم   سلیمان بر لبش بنهاد خاتم
چه شاه آن تشنه لب از عنایت   سقایت کرد از بحر ولایت
دوباره رو سوی میدان کین کرد   ز خون پردلان رنگین زمین کرد
سر و دست از دم تیغش بمیدان   بدی چون سوسمار و گوی غلطان
بهم بر زد سپاه کوفه و شام   فتادی لرزه لشکر را بر اندام
شدندی نزد بن سعد ستمگر   که ما را نیست جنگی با پیمبر
عمر گفت ایسپه این مصطفی نیست   پیمبر را جهادی با شما نیست
گروه این نوجوان ماه منظر   بود شبه نبی شهزاده اکبر
علی اکبر گل باغ حسین است   بانشه قوت دل نور عین است
بر او از چار جانب حمله آرید   که داغش بر دل لیلا گذارید
بر او لشکر ز هر سو حمله ور شد   دراندشت آتش کین شعله ور شد
که آنشهزاده با برنده شمشیر   بزد بر گله روباه چون شیر
چه شیر شرزه هر سو روی کردی   ز خون جاری هزاران جوی کردی
غرض بر جنگ اعدا سخت کوشید   که از جام شهادت باده نوشید

چو اکبر بر زمین افتاد از زین　　بیالینش رسید آندم شه دین

سر شهزاده را برداشت از خاک　　بگفت ایجان جان ای گوهر پاک

پس از تو من نخواهم زندگانی　　که گشتی کشته در عهد جوانی

چه شد چشمش برخسار پدر باز　　در آندم مرغ روحش کرد پرواز

بطوف کعبهٔ مقصود کوشید　　چه جانان دید از جان چشم پوشید

خوش آن عاشق که وصلش گشت حاصل　　بجانان جان او گردید واصل

کجا گلذار تا خود در میانی　　نشان از بی نشان جستن توانی

ز خود دوری کن و خود را رها کن　　پس آنگه در مقام قرب جا کن

مرثیه در ذکر شهادت درویش کابلی

شنیدستم یکی رند قلندر　　که بود از سر فقر آگه سراسر

نبودش غیر راه فقر منهاج　　بدرویشی گرفتی از شهان باج

چو زر در امتحان کامل عیاری　　نبود آئینهٔ اورا غباری

بدش لوح دل از هر نقش ساده　　بدنیا و باهلش دل نداده

خلیل آسا همه بتها شکسته　　ز هستی رشتهٔ الفت گسسته

لباس عاریت را کنده یکسر　　لباس فقر یکسر کرده در بر

بسر بنهاده در فقر از نمد تاج　　بتاجش تاجداران جمله محتاج

بنفس خویش داده بس مناعت　　ببسته بر شکم سنگ قناعت

چو او آگه ز ذل من طمع بود　　همه مصداق عز من قنع بود

چه صورتها همه از دست داده　　بروی دل در معنی گشاده

نموده طی ره و رسم طریقت　　رسد تا از طریقت بر حقیقت

مدامش از طلب دل در تعب بود　　تمام عمر در راه طلب بود

همی میخواست از درگاه معبود　　که روزی ره برد در کوی مقصود

یکی تیر دعایش بر هدف شد　　ز کابل عازم شهر نجف شد

سوی شهر نجف آمد ز کابل　　نبودش زاد راهی جز توکل

بسی کرد از وفا قطع مراحل　　همی پیمود ره منزل بمنزل

غرض یکروز گشتی بخت یارش　　بدشت کربلا افتاد بارش

قضا را روز عاشورا بد آنروز　　که در اندشت کین غوغا بد آنروز

بدانساعت که سلطان شهیدان　　ستاده یکه و تنها بمیدان

بدانساعت که آنشاه فلک فر　　غریبانه بنی بنهاده بد سر

بهل من ناصر السلطان بی یار　　گشوده از هم آن لعل گهربار

بیامد آنصدا بر گوش درویش　　پریدان لحظه از سر هوش درویش

چو آن درویش از اهل ولا بود　　صدای شه بگوشش آشنا بود

بر انسالک صدای شه اثر کرد　　در انصحرا بهر جانب نظر کرد

بدید آنجا عیان غوغای محشر　　برفتش طاقت از دل هوش از سر

بیکجانب مهیا لشکری چند　　ز یکسو دید برپا چادری چند

بیکسو دید دشتی پر ز لشکر　　ز یکجانب شهی بی یار و یاور

بیکسو بانگ کوس و کرنا بود　　ز یکسو آه و افغان بر سما بود

بیکسو نیزه و تیغ و سنان دید　　ز یکسو العطش بر آسمان دید

غرض هر سو نظر کردی بعبرت　　همی حیرت فزود اورا بحیرت

که یارب اینچه آشوب و چه غوغاست　　در اندشت این قیامت از چه برپاست

اگر این شه بود از اهل ایمان   مسلمانان کی کند این با مسلمان
گرانیشه یکتن و یکدشت لشکر   همه با نیزه و شمشیر و خنجر
پی قتلش بهر سو صف کشیده   چنین ظلمی بعالم کس ندیده
چو سالک دید آنجا انقیامت   مبدل شد رحیلش بر اقامت
بخود گفتا بکن درک ثوابی   رسان بر حنجر این تشنه آبی
پس انگاه آن فقیر از آن بیابان   سوی شط فرات آمد شتابان
نمود از آب پر کشکول و انگاه   بصد عجز و ادب آمد بر شاه
بگفت ای آسمان عشق را هور   سلیمانی تو و من کمترین مور
بود در ان ملخ این ظرف آبم   ز من بستان که اندر اضطرابم
ز من بستان که از غم سوخت جانم   ببرد این العطش از تن توانم
بنوش این آب را و قدری از آن   ببر در خیمه گاهت بهر طفلان
دگر برگو که باشی و زچه تقصیر   کشندت این گروه از نیزه و تیر
تو ای گل از کدامین گلستانی   چنین افتاده در چنگ خسانی
چرا هستی در اینصحرای خونخوار   بچنگ کوفی و شامی گرفتار
شها برگو سپاه و لشگرت کو   علمدار و معین و یاورت کو
گرفت آن آب شاه از آن دل افگار   که تا او را کند آگه ز اسرار
چنین فرمود با درویش دلریش   مده اندیشه ره در خاطر خویش
خورد نخل وجود از فیض من آب   برای من نباشد آب نایاب
بدان سرچشمهٔ هر آب مائیم   بشهر علم یزدان باب مائیم
گمانت تشنهٔ آب زلالم   بدان من تشنهٔ جام وصالم

نظر کن نیک تا یابی مقامم   شود ظاهر بتو صدق کلامم
چو عین الله بچشمش کرد یاری   ز انگشتان شه دید آب جاری
پس انگه شاه گفتا بی تامل   بگو عزم کجا کردی ز کابل
بگفتا عزم طوف کوی جانان   علی آن وارث ختم رسولان
بگفت انشاه را من نور عینم   ضیاء دیدهٔ زهرا حسینم
چو درویش از حقیقت با خبر شد   بچشمش حق مطلق جلوه گر شد
رسیدش جذبهٔ از شاه ناگاه   رساندش بر مقام لی مع الله
خوشا آنجذبه کان ناگاه آید   فقیری را خصوص از شاه آید
تو هم گر بگذری کلی از خویش   حقیقت را بیابی همچه درویش

مرثیه در کیفیت روز یازدهم محرم و مکالمهٔ علیا مخدره زینب خاتون با نعش برادر

شنیدستم که ابن سعد ستمگر   پس از قتل حسین سبط پیمبر
برون دست تطاول آستین کرد   عیال الله اسیر از راه کین کرد
بعزم شام آن بیدین زبیداد   اسیرانرا عبور از قتلگه داد
چو زینب را گذر در قتلگه شد   شرار آهش از ماهی بمه شد
نظر کرد آن حزین زار مضطر   تنی صد چاک دید از تیر و خنجر
چه مرغ بسمل اندر خون طپیده   سرش را شمر شوم از تن بریده
بحیرت گفت آیا این حسین است   که بر ختم رسولان نور عین است
اگر باشد حسین این زخمها چیست   بر او این ظلم بی اندازه از کیست

برادر گر حسینی کو سر تو ‌ ‌ ‌ چرا افتاده بی سر پیکر تو
برادر جان زجا برخیز و بنگر ‌ ‌ ‌ که عازم سوی شامیم ای برادر
روان شد کاروان آل طه ‌ ‌ ‌ تو میر کاروانی خیز از جا
سوار ناقه بنگر عابدین را ‌ ‌ ‌ اسیر کفر بین سلطان دین را
طناب ظلم بر بازوی ما بین ‌ ‌ ‌ عیالت را اسیر اشقیا بین
نشست آندم بر آنجسم صد چاک ‌ ‌ ‌ نمود از زخمها بیش خاک و خون پاک
گرفت آن لحظه آنمخزون مضطر ‌ ‌ ‌ بروی دست آنجسم مطهر
لب لعل آنزمان گوهر فشان کرد ‌ ‌ ‌ سر خود را بسوی آسمان کرد
که این قربانی از آل پیمبر ‌ ‌ ‌ قبول از لطف کن ایحی داور
زبان کلذار درکش زین روایت ‌ ‌ ‌ مکن زین بیش از این غم حکایت

تغزل در مرثیه

زد در ازل چو ساقی قدرت صلای عشق ‌ ‌ ‌ ما آمدیم قابل قسمت لو بلای عشق
جام بلا زدیم چو اندر ولای دوست ‌ ‌ ‌ آماده گشته ایم همه در بلای عشق
ایدل بدرد عشق بساز و صبور باش ‌ ‌ ‌ زیرا که نیست غیر صبوری دوای عشق
گر عافیت طلب کنی ایدل ز عشق نیست ‌ ‌ ‌ جز قتل عاشقان بجهان مدعای عشق
آگاه خواهی ار شوی از راز عاشقان ‌ ‌ ‌ بگذار یکقدم سوی کربلای عشق
بنگر چسان زجان و تن و سر گذشته اند ‌ ‌ ‌ عشاق بینوا همه در نینوای عشق
بگذشته اند از زن و فرزند و خانمان ‌ ‌ ‌ بگزیده اند جایکه اندر سرای عشق
بر خاک خفته اند و براحت نهاده اند ‌ ‌ ‌ سر بر سنان کین عوض متکای عشق
از پا فتاده اند ز جور و جفای دهر ‌ ‌ ‌ در سر دویده اند بکوی وفای عشق

دام هوس گسسته و از آشیان تن ‌ ‌ ‌ خوش یافتند بال و پر اندر هوای عشق
میخواستند رونق بازار عشق را ‌ ‌ ‌ دادند نقد هستی خود در بهای عشق
کردند دور کسوت هستی خویشتن ‌ ‌ ‌ آراستند قامت خود در قبای عشق
همچون ذبیح از پی امر خلیل حق ‌ ‌ ‌ کردند جان خویش فدا در منای عشق
بودند چونکه فانی فی الله از ازل ‌ ‌ ‌ گشتند باقی ابد اندر بقای عشق
گلذار غیر عشق مجو زانکه عاشقان ‌ ‌ ‌ هستند صبح و شام بشوق لقای عشق

در مدح شاه ولایت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

تا دل نهاده ایم بمهر و ولای تو ‌ ‌ ‌ ببریده ایم یکسره از ما سوای تو
بیگانه ایم تا ابد از خویش و اقربا ‌ ‌ ‌ گشتیم چون ز روز ازل آشنای تو
خواهیم عمر سرمدی از حق که تا کنیم ‌ ‌ ‌ هر صبح و شام صرف بمدح و ثنای تو
مدح تو نیست اینکه بهر جا شود بلند ‌ ‌ ‌ آوازهٔ شجاعت و صیت سخای تو
صد همچو پور زال برت هیچه پیرزال ‌ ‌ ‌ صد همچو حاتمند گدای عطای تو
شاها توئی که در شب معراج مصطفی ‌ ‌ ‌ در عرش حق شنید ز هر سو صدای تو
تو حجت خدائی و ثابت شد اینکه هست ‌ ‌ ‌ مهر نبوت نبی از نقش پای تو
بگشود باب خیبر و بربست شقت دیو ‌ ‌ ‌ گاه نبرد پنجهٔ مشکل گشای تو
بودی همیشه چون تو رضا بر رضای حق ‌ ‌ ‌ زان نبود رضای حق نبود جز رضای تو
والشمس و الضحی که خدا گفته در کتاب ‌ ‌ ‌ باشد کنایتی ز رخ دلربای تو
حق بود مخفی از نظر اندر حجاب غیب ‌ ‌ ‌ شد آشکار از آینهٔ حق نمای تو
چون خواست حق بخلق گشاید در نجات ‌ ‌ ‌ در عرش عقد فاطمه بست از برای تو

شاها توئی که نکتهٔ توحید شد ثبوت … بر مشرکین ز وحدت تیغ دوتای تو
بر تکیه گاه عز و شرف تکیه چون کنی … این هفت بالش است کمین متکای تو
شمس حقیقتی و مه و مهر از ازل … کردند اکتساب ضیا از ضیای تو
ایوب را هنوز تن از درد بد علیل … شامل بدرد او نشدی گر شفای تو
آمد چو در منای قربان شدن ذبیح … سعیش بد اینکه جان بنماید فدای تو
عیسی ابن مریم اینکه ز دم مرده زنده کرد … اندم در او بدارد و لب جانفزای تو
کردی تو عهد شافع عصیان ما شوی … چشمم بسوی است رد ز جز ابر وفای تو
از آفتاب گرم قیامت مرا چه غم … گر سایه افکند بسر من لوای تو
نبود زیان بروز جزا با همه گناه … از آتش جحیم مرا با ولای تو
ما را چه حد شها که بمدح تو دم زنیم … مدح تو گفته است بقرآن خدای تو
گلزار گو مدیح علی روز و شب مدام … تا در پل صراط شود رهنمای تو

مرثیه حضرت خامس آل عبا

گردون چو ساز کینه به بیداد باز کرد … اول بنا بشاهان ز جفا ترکتاز کرد
شد راست شورشی ز مخالف به نینوا … عزم عراق تا که حسین از حجاز کرد
بیداد بین که بین دو نهر ابن سعد دون … بر بست راه آب و در کینه باز کرد
شه نازدانه اصغر خود را بروی دست … چون جان گرفت و در بر جانان نیاز کرد
هر نقد بد بکیسه اش از کوچک و بزرگ … ایثار بر حریف خود آن پاکباز کرد
بس تشنه آب بود و شه از خون وضو گرفت … و اندر حضور دوست بمقتل نماز کرد
یکسجده کرد و داد سر اندر رضای دوست … اهل بنا ز زاد و جهان سرفراز کرد

شمر از قفا برید سر زادهٔ رسول … آن نور شمع بین که چه با شاه باز کرد
از بعد کشتن شه دین بر خیام او … دشمن ز کینه دست تطاول دراز کرد
گلزار را دلی است پر از خون ز جور چرخ … کاینگونه عرض شعبده با اهل راز کرد

شکایت از کجروی چرخ کجرفتار و ناسازگاری روزگار غدار نسبت با ابرار و اخیار

فلک در گردش خود هیچ میدانی چها کردی … ز آدم تا بخاتم ظلم و کین بر انبیا کردی
شکستی در احد از سنگ کین دندان پیغمبر … ور آنگه خون دل جاری ز چشم اولیا کردی
زبانم قدرت گفتن ندارد ای ستم گستر … که تا گویم چها با خاندان مصطفی کردی
شکستی از لگد پهلوی زهرا از تو ای ظالم … که تا سقط از ره کین محسن خیر النسا کردی
علی را با سر برهنه سوی مسجد بردی از خانه … خجل خورشید تا باز از شرمش در سما کردی
بروبه بازی آخر از دم شمشیر بن ملجم … چو ماه چارده فرق سر شیر خدا کردی
ز بعد از کشتن حیدر به دلخواه معاویه … بکام مجتبی از راه کین زهر جفا کردی
ز بعد مجتبی طرح ستم انداختی از نو … فزون جور و ستم بر خامس آل عبا کردی
بهانی طلب بنمودی آن شه را سوی کوفه … ز بطحایش روان سوی زمین کربلا کردی
نه تنها با زنان و یاوران و نوجوانانش … ز شهر و خانمان آواره‌اش ای بیحیا کردی
در اول ابر بستی بروی اهل بیت او … عیالش را ز کین آخر اسیر اشقیا کردی
برای جرعهٔ آبی که بد مهریهٔ زهرا … دو دست از پیکر عباس نام آور جدا کردی
ز تیغ منقذ بیدین دریدی تا رگ اکبر … ز داغش ام لیلا را بمحنت مبتلا کردی
ز حال قاسم داماد آرم یاد و خون گریم … که دست و پای او ز کین ز خون حنا کردی
نه بر او رحم کردی نه بحال نو عروس او … بدشت کربلا عیشش مبدل بر عزا کردی

کفن پوشانیدیش در بیجای خلعت شادی / ز غم پیراهن صبر عروسش را قبا کردی
بنو دادن ظلمها او را بس ای ظالم که در میدان / بزیر سم مرکب با تنش را توتیا کردی
هدف کردی بتیر حرمله حلقوم اصغر را / ز چشم شاه دین خون جاری از این ماجرا کردی
حسین را سر ز تیغ شمر بریدی لب تشنه / نه رحمی بر دل زهرا نه شرمی از خدا کردی
سر شه را گهی بر نی گهی در مطبخ خولی / گهی در شهر شامش زینت طشت طلا کردی
نهادی سید سجاد را زنجیر بر گردن / سوار ناقهٔ عریانش از راه خطا کردی
تن تب دار و زنجیر گران بر پا و بر گردن / بپیش چشم او سرها بنوک نیزه ها کردی
غذایش بود خون دل و آبش اشک چشم ای / عجب بیمارداری زان ولی و اغذا کردی
یزید بیحیا را جا بتخت سلطنت دادی / مکین در پای تختش حضرت زین العبا کردی
پسند دکافری کی از جفا با جسم تب داری / چنین گز زاد کین با انشه ملک ولا کردی
چهل سال از غم بابش چو یعقوب از غم یوسف / بجای اشک جاری ز دو چشمش چشمه ها کردی
در آخر همچه عمویش حسن از زهر کین او را / روان زین عالم فانی سوی دار بقا کردی
نه تنها با وی اینسو دا نمودی بلکه هر دوری / بطوری زهر کین در کام هر یک اولیا کردی
پس از سجاد دادی زهر کین بر حضرت باقر / بکام جعفر صادق همان زهر جفا کردی
شدی همدست با هارون بقتل موسی جعفر / که تا در گوشه زندان شهیدش از جفا کردی
بامون یار گردیدی و کردی زهر در انگور / از آن انگور زهر آلود در کام رضا کردی
گهی ای چرخ کشتی یار ام الفضل ملعونه / تقی را عاقبت مسموم زهر ابتلا کردی
نقی و عسکری را همچه آبا کرام آخر / شهید از زهر کین ای روسیاه بیحیا کردی
چه گویم از جفاهای تو ای چرخ ستمگستر / که ما را از فراق صاحب خود مبتلا کردی
زبان در کام کش [illegible] / که خون اندر دل خلق زمین و اهل سما کردی

من افکار عمدة الشعرا حاجی عبد المحمود المتخلص بپرخوش
در شهادت شاهزاده علی اکبر گوید

روز عاشورا چو دشت کربلا / شد ز جور کوفیان ماتم سرا
لشکر کین از یمین و از یسار / جمع گردیدند در آن کارزار
اکبر آن نخل امامت را ثمر / با قد موزون و روئی چون قمر
آمد از خیمه برون خورشیدوار / با دل خونین و چشم اشکبار
گشت نالان و کشید از سینه آه / تنگدل گردید و شد تا پیش شاه
گفت شاها وقت یاری من است / موقع خدمت گذاری من است
در رهت خواهم که جان قربان کنم / خویش را قربانی جانان کنم
همرهان و یاورانت سر بسر / از محبت در رهت دادند سر
من کنون بیطاقت و خونین دلم / ای پدر آسان بفرما مشکلم
هان زره واماندگان آیند هم / همتی فرما کز این غم وارهم
آمدم بهر سر تو را در این منا / تا شوم قربانی راه خدا
ای خلیل اینک بقربان توام / جای اسمعیل قربان توام
بیخود از صهبای بزم دوستم / از فداکاران راه اوستم
هر چه فرمان تو باشد آن کنم / اذن فرما تا که جان قربان کنم
شاه دین آنگه کشید از سینه آه / گفت ای رویت فروزانتر ز ماه
ایکه هستی در شباهت چون رسول / ایکه هستی نور چشمان بتول
هر زمان مشتاق پیغمبر شوم / واله و شیدای آن سرور شوم

میکنم بر روی زیبایت نظر / میبرم بوسه زپایت تا بسر
میشوم سیر ورتا اندازه / که بخود بینم حیات تازه
ایکه جدت ساقی کوثر بود / خلقت خلقت چو پیغمبر بود
تو نهال باغ امید منی / در شبان تار خورشید منی
مهر مهرت مرا اندر دل است / دور از وصل تو ماندن مشکل است
قامتت چون سرو آزادی بود / دیدنت سرمایه شادی بود
یادگار احمد و حیدر توئی / شبه پیغمبر علی اکبر توئی
شاه ملهم گشت از عهد ازل / که گرفتش خالق عز و جل
اینکه هفتاد و دو قربانی کند / خویش را در راه حق فانی کند
شاه شد بیطاقت وانگه گریست / گفت ایفرزند افغانت زچیست
گفت میخواهم در این دشت بلا / جان براهت ای پدر سازم فدا
شه برویش از محبت بوسه داد / بر سرش عمامهٔ احمد نهاد
ذوالفقار حیدری اندر کمر / بستش و زد ناله از سوز جگر
گفت یارب من فرستادم کنون / پارهٔ دل را بجنگ قوم دون
شاهزاده چون بپشت زین نشست / راه طاقت را بروی شاه بست
هیچکس را جرأت زدمش نبود / چشم انجم محرم ترسش نبود
راند مرکب سوی القوم شریر / حمله ور گردید بر آنها چو شیر
آنچنان بنمود با لشکر جدال / که زمین از خونشان شد مالمال
شاهزاده از عطش بیتاب شد / باز گردید و بسوی باب شد
گفت شاها از عطش گشتم کباب / بر لب خشکم رسان یکجرعه آب

بوسه زد پس شاه بر رخسار او / گرد بفشاند از سر و دستار او
چون قرین گردید مه با مشتری / شه نهادش بر دهن انگشتری
بار دیگر شد بمیدان با شتاب / تا ز لشکر خون بگیرد جای آب
بر سر هر کس که زد تیغ دو دم / راند مرکب تا بیابان عدم
گر شدش نزدیک خصم بد نهاد / تیغ او میداد بنیادش بباد
همچو حیدر راز سپاه مشرکین / دست و سر میریخت بر روی زمین

قرار گرفتن شهزاده از اسب بر روی زمین و آمدن حضرت ابیعبدالله ببالین فرزند خود

منقذ ناپاک شد در کارزار / گشت انمظلوم بر دستش دچار
زد ز کین شمشیر بیدادش بسر / که بشد خون جاری و شق شد قمر
ارغوانی شد ز خون برگ گلش / شد پریشان دسته های سنبلش
نرگسش بر ارغوان پاشید آب / سوز آهش کرد دلها را کباب
آتش شوقش ز غم افسرده شد / غنچه اش از تشنگی پژمرده شد
راند مرکب باز سوی خیمه گاه / تا رساند خویشتن را نزد شاه
الغرض خاکم بسر آمد جبین / او فتاد از اسب بر روی زمین
چاک گردد دل چو از پا او فتاد / لرزه بر اندام لیلا او فتاد
شاه آمد با دو صد آه و فغان / دید افتاده بخاک آن نوجوان
هفت نوبت نعره از دل برکشید / دست از شفقت ورا بر سر کشید
چشم شه افتاد بر زخم سرش / گشت نالان و کشید اندر برش

شاه دین بر صورتش بنهاد رو / بوسه اش زد بر لب و هم بر گلو
گفت شه آسوده گشتی اینزمان / از جفای چرخ و جور آسمان
هست طوبی قامت موزون تو / خرمن گل صورت گلگون تو
چشم حسرت بر رخ شه کرد باز / گفت انکه با دو صد عجز و نیاز
کی پدر جدت مرا سیراب کرد / در بهشتم دعوت از هر باب کرد
جام دیگر در کف آن جانفزا / باشد از بهر لب خشک شما
اینچنینش بود با شه گفتگو / طایر روحش بجنت کرد رو
شه خروشان گشت از غم آنزمان / که شد افغانش بهفتم آسمان
زین مصیبت ماسوا محزون شدند / همچو لیلا زین الم مجنون شدند
شاه فرمود ای بنی هاشم کنون / که مرا نی صبر باشد نی سکون
نعش او را در بر مادر برید / از برای زینب مضطر برید
چونکه آوردند اندر خیمه ها / شد قیامت اندر آن صحرا بپا
گشت زهرا در بهشت عنبرین / زین مصیبت زار و نالان و حزین
چونکه شاه دین روانشد در حرم / زینب بیچاره شد جفت الم
انبیا و اولیا گریان شدند / ماسوا بر حال شه نالان شدند
گشت لیلا در غم و زد جامه چاک / اندر الصحرا بسر بنمود خاک
دست غم بر سینه میزد با خروش / ناله میکردی و میرفتی ز هوش
سر خوشا از شرح اینغم دم مزن / لب ببند و عالمی بر هم مزن

شرح شهادت حضرت حبیب ابن مظاهر و مسلم ابن عوسجه علیهما السلام

حبیب آن نوگل باغ مظاهر / که حسن باطنش گردید ظاهر
بوادی محبت طاق بودی / بجانبازی بجان مشتاق بودی
بکوفه روزی اندر خانه خویش / غذا میخورد در کاشانه خویش
که ناگه دق بابش خورد بر گوش / باهنگی که او را شد ز سر هوش
ز جا برجست و آمد در پس در / یکی قاصد بدید او با کر و فر
بگفتا کیستی داری چه پیغام / بمن برگو کنون ای نیک فرجام
بگفتا قاصد شاه غریبم / بدرد عشق بازانش طبیبم
بدستش بوسه داد و گشت نالان / از او بگرفت آن ملفوفه فرمان
سر نامه گشود و گشت محزون / برون از چشم او شد چشمهٔ خون
گریبان از غیرت کرده پاره / بدامن ریخت اشکش چون ستاره
چو آگه شد حبیب از غربت شاه / ز چشمش اشک شد از سینه اش آه
فروزان نور مهرش گشت چون ماه / کمر بربست بهر یاری شاه
عیالش گفت برگو اینچه حالست / مرا دل از غمت اندر ملالست
چرا اینگونه اندر اضطرابی / چنین اندوهناک و دل کبابی
بدو یک شمهٔ از کربلا گفت / ز مظلومان اندشت بلا گفت
چو زن بشنید از وی اینسخن را / بزد صد چاک بر تن پیرهن را
بگفت ای پیر روشن دل خدا را / از این ظلمت نما آزاد ما را
مرا همره ببر ای مرد نیکو / که دارم آرزوی زینب او
تمنای زن او را گشت مقبول / پس آنکه شد بکار خویش مشغول
در آندم زین بپشت اسب بنهاد / مهیا گشت و اندر راه افتاد

زنسل عوسجه بد مسلم زار   ستاده بر در دکان عطار
حبیبش دید و انکه بهر تکریم   سلام او را نمود از روی تعظیم
بگفتش ای برادر اندر اینجا   برای چیستی استاده تنها
بگفتا گشته ام اینک مهیا   خضاب ریش تا سازم زحنا
بگوشش گفت ای سالار محزون   خضاب موی باید کرد از خون
بیا تا با تو گویم شرح حالم   من از این زندگی اندر ملالم
حسین آنزادهٔ زهرای اطهر   امام سیتم و سبط پیمبر
بدشت کربلا مانده است تنها   شده خاک دو عالم بر سرما
زیارانش طلب کرده است یاری   بمیدان محبت جان سپاری
من اینک عازم دشت بلایم   زمشتاقان راه کربلایم
چو این بشنید مسلم شد روانه   بصد تعجیل آمد سوی خانه
غلام خویشتن را داد دستور   که باید آخرت را کرد معمور
ببر اسب مرا زینشهر بیرون   که خواهم شد بصحرا همچو مجنون
روان گشتند پنهان سوی صحرا   چو رستم کرده اند پشت زین جا
بیابان حاجیان لبیک گویان   همی رفتند اندران بیابان
حسین گویان بدان خرگاه رفتند   بسوی خیمه آنشاه رفتند
طواف کعبهٔ کویش نمودند   نظر بر روی نیکویش نمودند
بپای شاه افتادند باهم   که از خدمت مگذارانیم باهم
چنین فرمود با آنها اشارت   که اکنون عید هستمان این بشارت
چو زرّ خالص کامل عیارید   بتعداد شهیدان در شمارید

شه آنها را نوازش کرد بسیار   نمود آگاهشان اندر ز اسرار
چو گشتند از مقام خویش آگاه   شدند از کار خود مسرور آنگاه
ببوسیدند پای شاه دین را   حسین آن قبلهٔ اهل یقین را
چو شد عاشور وقت جنگ گردید   زمین از لشکر کین تنگ گردید
نخستین مسلم اذن جنگ بگرفت   بلشکر کار را بس تنگ بگرفت
شجاعانرا بخاک افکند بسیار   دلیرانرا نه سر بماند و نه سردار
که ناکه کافری با تیغ چالاک   بفرقش زد چنان کافتاد برخاک
ز بعد او حبیب آن پاک گوهر   برای یاری سبط پیمبر
روان در خیمهٔ شاه زمن شد   که وقت یاری پیر کهن شد
جوانان کشته گردیدند از تیر   قبول اکنون نما قربانی پیر
شه اذنش داد آنهم سوی میدان   برای جنگ اعدا شد شتابان
بچالاکی سمند خویش را تاخت   تن هشتاد کس برخاک انداخت
که ناکه ان سپاه بی شماره   تنش کردند از کین پاره پاره
خدایا در عزای این شهیدان   بده توفیق تا باشیم گریان
تو را سر خوش چه شوری در بیانست   که افغان از زمین بر آسمانست
خداوندا بحق شاه مظلوم   مکن در آخرت ما را تو محروم

مرثیه در شهادت حضرت ابی عبد الله ع

بدهر چون شه حسنش ز دلبری دم زد   قلم بنام نکو طلعتان عالم زد
ز تیر مژه برگشته آن کمان ابرو   بسینه آه مرا دوخت لیک محکم زد
چو پادشاه جمالش بتخت ناز نشست   زمانه طعنه بکاوس و حشمت جم زد

صبا از آن چمن و شاخ عنبر بیز … که یار شانه بدان گیسوان پرچم زد
بدید شیخ زنخدان و کعبه رویش … فتاد در طمع و پشت پا بزمزم زد
بهشت روی تو نازم که کند خالش … شرر بخرمن هستی آل آدم زد
حیات داد اگر مرده را دم عیسی … نبود جز که در اندم زنام او دم زد
قضای چرخ نخستین چو زد صلای بلا … بنام نامی سبط رسول خاتم زد
چو شد بسوی فلک ناله غریبی او … گریست فاطمه در خلد و صیحه مریم زد
در آسمان چهارم مسیح از انغم … بسر سیاه نمود و لوای ماتم زد
فتاد از حرکت چرخ و افتاب گرفت … چو کوس رحلت در عاشر محرم زد
برای آنشه لب تشنه ساقی کوثر … بعرش دست یدالله تبارک از غم زد
زامتان جفا کار شکوه روح الامین … بپیش کاه کرام رسول اکرم زد
بسوی لشکر اعدا چو صرصر قهرش … وزید یکسره بنیاد کفر برهم زد
خنک کسی بقیامت که از ره اخلاص … بزخم شاه شهیدان زگریه مرهم زد
یقین که دین بسلامت برد از این عالم … هر آنکه دست بدامان او مسلم زد
بهر کسی نتوان گفت درد دل سرخوش … خوش است شکوه زنامحرمان بمحرم زد

مرثیه در شهادت حضرت ابا الفضل ع

شد ابا الفضل جانب میدان … تا که آب آورد سوی طفلان
دست از جان خویشتن برداشت … بود در جنگ صبح را تا چاشت
هر که از پیش او گریخت زبیم … زد بفرقش چنانکه گشت دو نیم
راند مرکب سوی فرات و بزیست … دست در زیر آب کرد و گریست
آب چون با دهان برابر کرد … یاد از غربت برادر کرد

آب را ریخت روی آب و نخورد … نامی از تشنگی خویش نبرد
مشک را آب کرد و گشت روان … تا رساند بآن امام زمان
شورشی در میان لشکر شد … هر دلاور که بود بیسر شد
رو نهادند جملگی بفرار … عمر سعد را نماند قرار
گفت ای کاش ما در و خواهر … در عزای شما زنند بسر
اگر این آب سوی شاه برد … مشک پر سوی خیمه گاه برد
جمله کردیم طعمهٔ شمشیر … گرچه هستیم در مصاف دلیر
گر شود شاه تشنه لب سیراب … همه گوئیم لیت کنت تراب
چون چنین گفت ناکه از چپ و راست … سیل لشکر ز چار سو برخاست
جمله با تیغ تیز و نیزه و تیر … با عمود گران و با شمشیر
انگروه مخالف بیدین … تیر بر مشک او زدند زکین
لشکر کفر از شمال و جنوب … جمع گشتند و جنگ شد مغلوب
خویش را دشمن جدا کردند … تا که دستش زتن جدا کردند
اشک از دیدگان خویش بسفت … یا اخا یا اخا نمود و بگفت
از تنم دست راست گر افتاد … لفدا کاری توام دلشاد
دست دیگر مراست در فرمان … بر رهت میکنم بجان قربان
گر مرا دست راست بود هزار … از چپ و راست گردمت اثنار
کشت چندین هزار از آن لشکر … تا که از دست داد دست دگر
ناگهان از کمین یکی کافر … در نهان زد عمود ش اندر سر
من نگویم که عاقبت چون شد … دل شاه شهید پر خون شد

شه ببالین او رسید و نشست   گفت داغت مرا کمر بشکست
هر وصیت ترا بود بر گو   داستان غم من از سر گو
گفت دیگر مرا از این میدان   سوی خیمه مبر بر طفلان
زانکه دارم خجالت بسیار   پیکرم را باین زمین بسپار
سرخوشا دامنش بگیر بکف   تا بگیری امان ز شاه نجف

در شهادت حضرت قاسم بن حسن ۴

قاسم داماد قامت کرد راست   از عموی خویش اذن جنگ خواست
شاه فرمودش دلم را خون مکن   خاطرم را بیش از این محزون مکن
ای نهال گلشن آل رسول   روشنی چشم زهرای بتول
ایکه مهرت جای کرده در دلم   دوری از وصل تو باشد مشکلم
از برادر یادگاری تو مرا   مونس شبهای تاری تو مرا
از تو استشمام بوی او کنم   چون تو بینم یاد روی او کنم
داغ اکبر سوخت یکسر خرمنم   کن رها دست طلب از دامنم
چون ندادش اذن میدان شاه دین   سر بزانو برنهاد و شد غمین
شاه فرمودا ای عزیز ماهرو   هرچه در دل آرزو داری بگو
شاهزاده گریه بس آغاز کرد   غنچه لب را بدندان باز کرد
کی عمو جان من یتیمم من یتیم   دل مرا گردیده از این غم دو نیم
همگنانم رخصت همت تاختند   جان بمیدان محبت باختند
خسروا زین غصه ام آزاد کن   اذن فرما و دلم را شاد کن
ده مرا اذن جهاد راه دوست   جان نثار دوست کردن بس نکوست

تا بیابم زندگی جاودان   روی برتابم از این فانی جهان
ای عمو جان رفته از تن جان من   هست جانبازی کنون درمان من
شاه گفتش مرگ را چون دیده‌ای   کو چسان در خاطرت سنجیده‌ای
گفت احلی من عسل باشد برم   رحم کن ای شاه بر چشم ترم
تا بکی بینم ترا ای شه غریب   چند باشم از شهادت بی‌نصیب
دید شه اندر روانش تاب نیست   بوسه زد بر رویش و آنگه گریست
چونکه اذنش داد داور شاد کرد   رو بسوی قوم بد بنیاد کرد
شد روان آن شیر بچه در زمان   کز شجاعت داشت از جدش نشان
همچو حیدر چون بپشت زین نشست   تار و پود انجماعت را گسست
زد بقلب لشکر و صفها درید   چشم گردون آنچنان جنگی ندید
با سپاه کفر انسان جنگ کرد   که زمین از خون ایشان رنگ کرد
دشمنان مانند سیل از چار سو   جمع گردیدند در اطراف او
زیر سم مرکبش انداختند   اسب کین بر پیکر او تاختند
آه کز بیداد آن قوم عنید   همچو مظلومان دیگر شد شهید
سرخوشا در ماتم پور حسن   روز و شب کن گریه در هر انجمن

در مصیبت حضرت زینب خواتون بقتلگاه

چو چشم شاه دین افتاد بر خاک   مسیح اندر فلک زد پیرهن چاک
هوا از تیرگی گردید چون شب   ز خود شد بیخود و نالید زینب
دوید از خیمه بیرون با صد افغان   برای دیدن شاه شهیدان
بسوی قتلگه چون او قدم زد   بهر گامی بسر دستی ز غم زد

تلی شد روان با ناله و آه — که تا جوید نشان از مقتل شاه
بناگه بوی عطرش ره نما شد — زره واماندۀ را مشکل گشا شد
درانجا چشم حیرت باز کردی — فغان و ناله بس آغاز کردی
بسینه دست زد صورت خراشید — زغم از دیده دُرّ اشک پاشید
بگودالی رسید و زد بسر دست — تنش لرزان شد و از ضعف بنشست
بهر سوئی نظر افکند آنماه — ندید آثاری از آن نازنین شاه
ببالین برادر خواهر آمد — شهید بی سریرا بر سر آمد
شهش در پیش رو بود و نمیدید — بکف شاخ گلش بود و نمی چید
طبیبش بود در بر هر دو درمان — نمیدانست و بود از درد نالان
بخود گفت ای اسیر بیکس زار — خدارا زین معمّا پرده بردار
دهد اینخاک بوی آشنائی — در او ظاهر بود نور خدائی
زبسیاری تیر و نیزه و تیغ — نهان بود آفتابش در پس میغ
بیک سو ریخت آنها را سراسر — که ناگه گشت طالع مهر انور
درانجا دید جسم بی سری را — ببحر خون فتاده گوهری را
بگفتا ای برادر کو سر تو — بقربان تو جان خواهر تو
گهی میگفت او با چشم گریان — چرا افتادۀ اینگونه عریان
تعجب کرد و گفت ای جسم انور — توئی آن زادۀ زهرای اطهر
که اینگونه فتاده بی سری تو — همیشه من مگر بی خواهری تو
نمیدانم چه شد پیراهن تو — که عریان بر زمین مانده تن تو
چرا گردیده جسمت پاره پاره — که افزونست زخمش از ستاره

نه سرداری که رویت را ببوسم — لب خشک و گلویت را ببوسم
یقین دارم ترا شمر ستمگر — نداد آبی بجز از نوک خنجر
بدینسان درد دل میکرد با شاه — که ناگه بیحیائی آمد از راه
نمیگویم چه کرد آن کافر دون — که شد العصمت کبری جگر خون
گرفت او نعش شه بر دست و شد مات — خدارا اینچنین کردی مناجات
قبول از لطف کن ای حیّ سرمد — تو این قربانی از آل محمّد
تو سرخوش باش محزون در عزایش — ببار از دیده هم سیل خون برایش

در ورود حضرت سکینه خاتون بقتلگاه

سکینه جگر گوشه شاه دین — خراشید رخ لطمه زد بر جبین
چو آواز قتل پدر را شنید — سراسیمه از خیمه بیرون دوید
ابی یا ابی کرد و بی تاب شد — فغان کرد و در مقتل باب شد
چو چشمش بنعش پدر او فتاد — پی پابوسی ز سر او فتاد
گهی دست بر سینه زد که بسر — گریبان بزد چاک و گفت ای پدر
فغان کرد و شیرین زبانی نمود — بکشتی غمم بادبانی نمود
بجسم پدر دست و آغوش شد — ابی یا ابی کرد و از هوش شد
بگفتا ندانم کدامین لئیم — بدین کودکی کرده ما را یتیم
پدر جان ندانم کست داد آب — و یا شمر دون کشتیت با شتاب
بسی درد دل کرد با جسم شاه — که دود دلش شد ز ماهی بماه
بشیرین کلامی زبان باز کرد — بنعش پدر شکوه آغاز کرد
بگفتا که برید از تن سرت — که رحمی نکرد است بر دخترت

پس از قتل تو آتش افروختند ‏ بکلی خیام تو را سوختند
بعجز انها دیم رو سر بسر ‏ همه زار و گریان و خونین جگر
بتاراج بردند اموال ما ‏ زهر سو فتادند دنبال ما
یکی تازیانه زد و کعب نی ‏ بدینگونه میبرد ما را ز پی
ز بسیاری گریه بی تاب شد ‏ دل سنگ از گریه اش آب شد
ز بس کرد بالین الله فغان ‏ ز لشکر برآمد فغان الزمان
عمر دید لشکر بافغان شدند ‏ همه ناله کردند و گریان شدند
بگفتا که آن قوم دور از خدا ‏ یکی از پدر سازد او را جدا
که ناگه سواری بتن همچو پیل ‏ ز سیلی رخش کرد همرنگ نیل
گل صورتش ارغوان رنگ شد ‏ دل شاهزاده ز غم تنگ شد
ز گل بلبل خوش نوا دور شد ‏ ز وصل پدر باز مهجور شد
همیرفت و میگفت با خود چنین ‏ با آواز دلکش بصوت حزین
توانم دل از جان خود برکنم ‏ ولیکن نشاید ز دلبر کنم
دوان عمه اش آمد و اشکریز ‏ گرفتش ببر همچو جان عزیز
بزانو نشاندش بسان پدر ‏ زدش بوسه بر عارض چو قمر
نوازش بسی کرد آن ماه را ‏ زدود از رخش گرد آن راه را
خدایا بحق شه انس و جان ‏ بسر خوش بده در دو عالم امان

در شرح حال رقیه خاتون علیها السلام گوید

یگانه اختر برج سعادت ‏ رقیه گوهر بحر شهادت
چراغ محفل آل عبا بود ‏ بهمراه پدر در کربلا بود

پس از رنج ره و ظلم فراوان ‏ که دید او اندر آن دشت و بیابان
نشاندش جایی در ویرانه دادند ‏ لقب بیچاره آن دردانه دادند
شبی اندر خرابه گشت نالان ‏ کشید از سینه آه و کرد افغان
بگفتا عمه جان بابم کجا ماند ‏ مگر تنها بدشت کربلا ماند
ز هجرش آتش افتاده بجانم ‏ که کوی امیر و دادرس روانم
بگفتا عمه ات گردد بقربان ‏ سفر کرده است با انصار و یاران
جزع بسیار کرد و گشت بیتاب ‏ ز خود بیخود شد آنگه رفت در خواب
چو بر دل اشتیاق شاه بودش ‏ هوای دیدن آن ماه بودش
بناگه شد عیان نور امامت ‏ بپیش اندر دریای عصمت
پدر را دید در خواب و بشد شاد ‏ ز ایام اسیری آمدش یاد
بگفتا در کجا بودی که دشمن ‏ رسن بستی مرا در دست و گردن
دوانیدند ما را در بیابان ‏ پیاده بر سر خار مغیلان
بپا بیمار را از زنجیر بستند ‏ تنش را از غل بیداد خستند
اسیرانرا ستم بسیار کردند ‏ روان در کوچه و بازار گردند
بخواری در میان عام بردند ‏ گهی در کوفه که در شام بردند
پس اسم خارجی بر ما نهادند ‏ بشام اندر خرابه جای دادند
شهش گفتا ای نهال گلشن من ‏ عزیز و نور چشم روشن من
تو ای دردانه صبر از من ربودی ‏ شوی فارغ از این غمها بزودی
بدینسان درد دل میکرد با شاه ‏ که شاهش در بغل بگرفت آنگاه
بزانو بر نشاندش پاک گوهر ‏ ز مهرش بوسه زد از پای تا سر

مسلسل برفشاندی گرد مویش | پیاپی بوسه دادی بر گلویش
نوائی داشت چون بلبل بگلزار | که بخت بد زخوابش کرد بیدار
چو ماهی کاوفتد از آب برخاک | همی برجست وزد بر پیرهن چاک
در آن ویرانه از غم ناله سر کرد | که شهر شام را یکسر جنبه کرد
زغوغا و فغان در آنشب تار | یزید سنگدل گردید بیدار
بگفت این شیون و فریاد از چیست | در اینشب این فغان و ناله از کیست
پی تحقیق در ساعت روان کرد | زهر سوئی غلامی را دوان کرد
خبر دادند یکسر آن غلامان | بان کافر نهاد دور از ایمان
سه ساله دختر شاه شهیدان | که باشد در میان این اسیران
رقیه از پدر گرده بهانه | کشیده آتش شوقش زبانه
پدر را اندر این شب دیده درخواب | بظلماتی نشان دیده است از آب
شده بیدار آن یکدانه گوهر | زند بر سینه دست و گاه برسر
زنان داغدیده از غم او | شده گریان ز دست ماتم او
سیه پوشان زنان مانند هاله | نشسته دور آن مشکین کلاله
در اینغم جملگی همراز گشته | بآه و ناله هم آواز گشته
چو بشنید اینسخن آن شوم بدخو | نمودی بر ندیم خویشتن رو
برو بردار اینک طشت زر را | برای او ببر راس پدر را
بیاوردند آن طشت طلا را | سر پاک شهید کربلا را
نکو سر آفتاب عالم افروز | خرابه شد ز نورش غیرت روز
منور بود از انوار خدائی | که خور میکرد نور از او گدائی

نهادندی چو مصحف پیش رویش | که تسکین یابد از روی نکویش
چو از روی طبق برداشت سرپوش | بسر زد دست و آنگه گشت خاموش
بشد با راس انمظلوم دمساز | بجنت مرغ روحش کرد پرواز
خرابه در حقیقت کربلا شد | اسیرانرا ز غم دارالعزا شد
یکی بر سر زد و صورت خراشید | یکی از دیده در اشک پاشید
زبعد از غسل او را کفن کردند | همانجا در خرابه دفن کردند
نمیدانم بر اهل بیت عصمت | چه بگذشتی در آنشب زین مصیبت
زبان بر بند سرخوش باش خاموش | که گر گوئی زند خون از زمین جوش

در ماده تاریخ طبع این کتاب فرموده

شاعرانرا در محرم قاعده است | مرثیت گویند کاو را فایده است
خاصه اندر اصفهان دانشوران | که سخن شان آسمانی مانده است
باصفا و بینش و کامل عیار | همچو زر از بوته بیرون آمده است

کلک سرخوش بهر تاریخش نوشت
این محرم نامه زان دانشکده است

۱۳۴۸

از ابکار افکار جناب آقا میرزا عبد الوهاب خان المتخلّص بنشاط

در شهادت حضرت سیّد الشهداء علیه السلام

چو شاه دین مصمّم گشت بر جنگ — وداع آخرین را کرد آهنگ
زمیدان جانب اهل حرم شد — از این رفتن دلش فارغ زغم شد
سراپرده‌ئی از حرم بیرون دویدند — بر آن خسرو دین صف کشیدند
همه بر گرد آنمه همچو هاله — زدندی حلقه با صد آه و ناله
سرشک از دیدهٔ تر بر فشاندند — غلط گفتم همه اختر فشاندند
یکایک بر رکابش بوسه دادند — چو طفل اشک بر پایش فتادند
بپایش آن اختران ماه پاره — برافشاندند بر عارض ستاره
نثار راه آن خورشید تابان — نمودند اشک همچون در غلطان
چو زینب اختر برج ولایت — بدید آن گوهر درج ولایت
مصمّم بر وداع آخرین گشت — برادر را چو جان از پیش بگذشت
گرفت آن زهره رو بند رکابش — بماه نو قرین کرد آفتابش
فروزان کرد عارض همچو ناهید — زجان شد مشتری بر وصل خورشید
زخیمه چون بسوی شاه بشتافت — تو گفتی آفتاب از کوه بر تافت
مهی تابنده تر از ماه افلاک — مهی کز او دل مهر فلک چاک
مهی اما چو شام غم سیه پوش — غلط گفتم که ماهش حلقه در گوش
چو ابر از فرقت او اشک ریزان — چو برگ گل زباد افتان و خیزان
لبالب ساخته از خون خم چشم — فرو بنشانده در خم مردم چشم

گل تر را خراشید از شکوفه — بنسرین لاله پاشید از شکوفه
خورد تا اشک ریش از چشمه نوش — کشید او را بسان جان در آغوش
گشود آغوش مانند صدف را — ببر بگرفت آن در نجف را
بگلبرگ ترش یاقوت بگذاشت — ز مرجانش پی جان قوت برداشت
برادر را چو دید آماده بر مرگ — بخاک افتاد چون فصل خزان برگ
زغم الماس اشک از دیدگان سفت — پس آنگه با برادر اینچنین گفت
که ای دست خدا در آستینت — عیان نور حق از مهر جبینت
جدائی میکند دنیا ز ما را — خدا بستاند از وی داد ما را
چو شد اکنون جدائی از رویت — اجازت ده که تا بوسم گلویت
که از مادر مراست این وصیت — بهل تا در دهم انجام نیت
چو زینب یافت رخصت با صد افسوس — برادر را ببرد زیر گلو بوس
چو از کار وداع آن شاه پرداخت — بمیدان اسب بهر جنگ در تاخت
بسوی جنگ چون آن شه روان شد — تو زینب از تن گفتی روان شد
چو دریا خشک لب در موج افتاد — چو شیر شرزه در آن فوج افتاد
ببحر خون دشمن همچو کشتی — بهر سو ذوالجناحش برگذشتی
چو میزد بد نفس را تیغ بر فرق — چنان نعلش که بر کوهی زند برق
سر و دست اندر آن میدان پیکار — فرو میریخت همچون برگ از اشجار
چنان خون در زمین تا چرخ بگذشت — که از خون چون شفق روی زمین گشت
زبیم تیغ او گردنده افلاک — برانشد تا فتد چون گوی بر خاک
بپشت مرکب همچون تذروش — زدی صد طعنه بر شمشاد سروش

شنیدستم تذروی را بسروی — ولی سروی ندیدم بر تذروی
بخون دشمنان چون بر گذشتی — تو گفتی بحر عمان راست کشتی
شتابان ذوالجناحش در تکاپو — چو شیری کوفتد دنبال آهو
پی ایثار خاک راه جانان — گرفتی بر کف خود گوهر جان
سعادت را چو دید اندر شهادت — شهادت جست تا یابد سعادت
چنان شد مست از جام الستی — که زد پا بر سر هستی ز مستی
کند تا خویش را نزدیک با دوست — ز خوشحالی نمیگنجید در پوست
بمعشوق آنچنان گردید پابست — گذشت از خواهر و فرزند و زن دست
چنانش دوست مست از روی خود ساخت — که از آن باده سر از پای نشناخت
چنان کردش شراب عشق مدهوش — که از دل شد دو دنیایش فراموش
چنانش برد مستی صبر از دست — که از دنیا و عقبی چشم بربست
ز اسب فیلتن بر خاک افتاد — تو گفتی بر زمین افلاک افتاد
قدم شمرش ز کین در پیش بگذاشت — سرش را چون سنان از خاک برداشت
بپهلویش کسی جز نیزه ننشست — کسی نگرفت از او جز ساربان دست
بغیر از خاک گرم کربلایش — کسی بستر نیفکند از برایش
در نوادی جز از شمر ستمگر — کسی نگذاشت بر دامن از او سر
سنان تا سر بلندی یابد از وی — سر آنشاه را زد بر سر نی
کنندش زخم تن را تا که چاره — نهادی مرهمش از سنگ خاره
گلوی تشنه اش زان قوم کافر — شدی سیراب لیک از آب خنجر
براحوالش کسی نگریست جز میغ — ببالینش کسی ننشست جز تیغ

بغیر از تیر در آن سر زمینش — نزد کس بوسه بر قلب حزینش
نه دلداری براو جز تیر دلدوز — نه غمخواری براو غیر از تب و سوز
نزد کس بوسه بر لعل لبانش — بغیر از تیغ نعل مرکبانش
پس از کشتن پی الجسم صد چاک — کفن آماده شد از خار و خاشاک
چو کوته کرد از این دار فنا دست — بیکدم با خدای خویش پیوست
در الا کرد خود را نفی چون لا — سراپا چونکه شد لا گشت الا

مرثیه در مصیبت حضرت علی اصغر سلام الله علیه

رباب آن همسر سبط پیمبر — چو دید از تشنگی بیتاب اصغر
ز بیتابی دلبندش دل افروخت — همی خون جگر خورد و جگر سوخت
نه شیری تا که بر حلقش چکاند — نه آبی تا که بر رویش فشاند
چو پژمان آن گل پژمرده را دید — دلش چون لاله پر از داغ گردید
بر این نیلوفری گردون بی مهر — تفو کرد و شدش نیلوفری چهر
ربودش از زمین چون برگ نسرین — گرفتش در بغل چون جان شیرین
چو اندر خیمه که دید آب نایاب — برخسارش فشاند از دیدگان آب
چو گل در بر کشید و کرد بویش — ز اشک چشم شبنم زد برویش
دلش را آتش غم پر شرر کرد — روان از دیدگان خون جگر کرد
بر آن شد تا که از شط فراتش — ببخشد همچو خضر آب حیاتش
ببان گوهرش از جای برداشت — بپیش بحر رو چون نیل بگذاشت
روان چو موج شد در پیش دریا — بدست بحر داد آن در یکتا
بگفتش کاین گهر بیتاب گشته — رخش بی آب بهر آب گشته

نفشانی گر آبی بر لب او را / بسوزاند عطش همچون تب او را
شهنشاهش ز نام سینه مخزون / گرفت آن پاره دل با دلی خون
ز شب شد پیش چشمش تیره تر روز / روان شد سوی میدان با دو صد سوز
بدان قوم ستمکار بد اختر / نمود آن نوگل باغ پیمبر
بگفت ای قوم دور از آدمیت / کجا شد مهربانی کو حمیت
بهر مذهب بوند اطفال معصوم / بر هر ظالمی طفل است مظلوم
گرفتم من در اینجا زشت بلا بار / بتصدیق شما هستم گنه کار
الا این کودک شش ماهه را چیست / بر او این ظلم و این بیداد از کیست
نه آخر مرتضی را اوست دلبند / نه آخر مصطفی را اوست مانند
نه آخر نوگل باغ بتول است / نه آخر میوهٔ باغ رسول است
چرا این میوه را بی آب خواهید / چرا این غنچه را بی تاب خواهید
چرا این نوگل ناگشته سیراب / نمیخواهید شادابش ز هر باب
اگر گوئید من او را بهانه / نمودم تا خورم آب از میانه
بیائید و ز من او را ستانید / بحلقش جرعهٔ آبی فشانید
یکی از آن گروه زشت فرجام / که بودی شهره او را حرمله نام
برون زد پای از راه نجابت / نمودی دعوت شه را اجابت
کمند تا ز آب از او سوز جگر برد / یکی تیر سه پهلو منتخب کرد
گلوی نازنینش را هدف ساخت / نهاد اندر کمان و سویش انداخت
چو تیر از شست آن کافر رها گشت / بهم زیر و زبر عرش خدا گشت
گلویش خست و قلب شاه دین را / ز هم بگسست آن حبل متین را

بروی دست شه چشم از جهان بست / بیفشانید بر هر دو جهان دست
سوی جنت روان بیتاب گردید / ز دست جد خود سیراب گردید
ولی هنگام رفتن همچو پسته / برخسار پدر لب خنده‌ای زد
که نیکو ای پدر جان دادیم آب / فرو بنشاندی از آبم ز دل تاب
از آن سوزد دلم کاین قوم ناپاک / پی من ریختند آب بر خاک
شهنشاهش ز میدان باز پس برد / نزاده آبش اندر خاک بسپرد

در مصیبت حضرت ابو الفضل علیه السلام

چنین گویند ارباب روایت / که عباس آن مه برج ولایت
چو آمد در وجود از عالم غیب / بامر کردگار بی‌شک و ریب
چو زین مولود شاه دین خبر یافت / ز خوشحالی بسوی خانه بشتافت
رخش تا بوسد از جا بر گرفتش / همی زد بوسه و از سر گرفتش
لبان غنچه‌اش بگرفت بر دست / چو بلبل شد از آن نشگفته گل مست
بر اعضایش سراپا دست مالید / چو نوبت شد بدستش سخت نالید
دو دستش دست حق از جای برداشت / چو دیدش دست حق بر چشم بگذاشت
پی آن دستهای غنچه مانند / فشاند از نرگس خود ژاله چند
چو دستش را بروی چشم بنهاد / بنرگس غنچه را گفتی مکان داد
چو برق از دل کشید آه شرربار / بر او بگریست همچون ابر آزار
چنان بر دست او گردید پابست / که دیدش یکنظر دست شد از دست
چنان از دست آنمه دل شکستش / که بیرون شد عنان دل ز دستش
بر آن شد تا ز دلبندش برد دست / بدستی لیک دلبندش جگر خست

وزاین بازی پدر را دست بربست کسی بهتر ازاین نتوان برد دست
چو دید ایندست را دلبند ازاو برد جگر خورد و دلش بر دست بسپرد
بدل اندست را بگرفت و بگذاشت برفت از دست و از دل دست برداشت
چو این بیطاقتی ام البنین دید سبب را پیش رفت و باز پرسید
بگفت ایدست تو بالای هر دست مگر ناقص بود ازاین پسر دست
که هردم بوسیش دست و زنی آه نفرمائی ز افغان دست کوتاه
بپاسخ گفت شه ام البنین را که ناقص نیست دست اینچنین را
ولی خواهی بدست ار این اگر راز همیباید کنی بی صبری آغاز
پس آنگاهش حدیث از نینوا کرد لسان بی نوا از کربلا کرد
بنزد او یکایک ماجرا گفت حدیث کربلای پر بلا گفت
بگفتا چون شود بیکس حسینم رود در پیش او این نور عینم
طلب رخصت نماید از برادر که تا آب آورد از بهر اصغر
بر احوال برادر سوزدش دل نماید ز اشک چشم خویش تر گل
ز دستش دل رود از بیقراری فتد از پا و سازد اشک جاری
برادر را چو بیند بیکس و یار بدست آنگروه آدمی خوار
چو از حاجت نسازد دست کوتاه دهد رخصت بآب آوردنش شاه
بدستی مشک و با دست دگر تیغ بسوی شط گذارد روی چون میغ
کند تا آتش دل سرد از آب دو دست خود کند پر ز آب عناب
پی خوردن چو نزدیک لب آرد بدست خویشتن چون لب گذارد
بخاطر آیدش حال برادر دلش سوزد بر احوال برادر

ز اطفال برادر یاد آرد چو باران اشک غم از دیده بارد
ننوشد آب را او با دلی خون تبازد خشک لب از آب بیرون
رساند تا که بر اهل حرم آب رود صبرش ز دست و هم ز دل تاب
کند سیراب تا اهل حرم را برافرازد برون از شط علم را
ز ظلم اشقیاء پر ز کینه چو بیند تشنه لب باشد سکینه
بریزد چون فرات از دیدگان اشک ببازو آورد از آب پر مشک
بسوی خیمه که از شط چو تازد بدست دشمن آنجا دست بازد
در اندیشت بلا از کین دشمن جدا از تیغ گردد دستش از تن
بخاک آبش بریزد ز آتش کین دهد بر باد آبش جان شیرین
کند ز علقمه از کینه لشکر کنندش پایمال اسب پیکر
همیگویم که آید بر سرش چون همیگویم که گردد غرقه در خون
چو این ام البنین بشنید از شاه بسر زد دست افسوس و ز دل آه
دلش خون از غم سبط نبی گشت شرار سینه اش تا چرخ بگذشت
بجز صبرش نبودی چونکه چاره نکرد از صبر چون گلشن کناره

در دار السلطنه اصفهان در مدرسه گلبهار در مطبعه آقای
آسید محمد بید استاد ماهر
بطبع رسید

غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی

از افکار ابکار جناب میرزا عبد الکریم المتخلص ببصیر
در قتل حضرت مسلم بن عقیل و اطفال آنجناب محمد و ابراهیم

چو شد بر مسلم بیکس مسلم　　که کوفی است بر قتلش مصمم
همه غدار و شوم و بیوفایند　　عدوی دودمان مصطفایند
همه پیمان یاری را شکسته　　کمرها بر قتالش سخت بسته
دو فرزند عزیز نورسش را　　دو طفل خورد سال بیکسش را
درون خانهٔ قاضی نهان کرد　　پس آنکه عزم رزم کوفیان کرد
از آنها کشت بیحد و شماره　　بگرگان بست ضیغم راه چاره
سموم تیغ او هردم وزان شد　　بهار عمر آن لشکر خزان شد
میان کوچه و بازاران بوم　　فکندی کشته ها زان لشکر شوم
روان شد جوی خون از هر کناری　　گرفتی هر کسی راه فراری
کسی ناورد طاقت بر مصافش　　سپه گوریده شد از هم کلافش
امیر آن سپه چون ماجرا دید　　کشید از خنگ دست و حیله ورزید
بلشکر گفت اینک سخت کوشید　　براهش چه کنید و سر بپوشید
چو از شمشیر تیزش درگریزید　　ز بام او را بسر آتش بریزید
غرض گرگان براهش چاه کندند　　بسان یوسفش در چه فکندند
چگویم بر سر آنجاه چون شد　　تن مسلم غریق بحر خون شد
بمکر و حیلهٔ روباهان مکار　　نمودندی غضنفر را گرفتار

دو بازوش از طناب کینه بستند　　دل حیدر و زهرا شکستند

قتل حضرت مسلم و گرفتاری اطفال آنحضرت

بفرمان عبید الله کافر　　مر آن سنگین دل شوم ستمگر
سر آن سرفراز از تن بریدند　　تن پاکش بخاک و خون کشیدند
چو مسلم کشته شد دادند فرمان　　که هر کس آگهی آرد ز طفلان
دهند او را بعزت منصب و مال　　زنند او را برفعت کوس اقبال
بهر خانه نهان شد آن دو نوگل　　کنند آنخانه از بن بی تأمل
شنید اینحکم دگر وانقاضی دون　　دو مه را نیمه شب از خانه بیرون
غلط گفتم نه مه مهر جهان کرد　　از آنها اقتباس نور میکرد
دو رعنا قامت زیبا شمایل　　بصنع ایزدی نیکو دلایل
چراغ بزم هستی رویشان بود　　دو عالم بسته بر گیسویشان بود
بنوشین لعل آن رعنا جوانان　　دم عیسی و آب خضر پنهان
دو نشگفته گل نورسته بودند　　که از خار جفا دل خسته بودند
ز نرگس لاله هاشان آب میخورد　　ز عنبرشان بنفشه تاب میخورد
دو طفل بیکس و یکشهر بدخواه　　ز دل سختی اهل کوفه صد آه
زده از ترس بر دامان هم چنگ　　شده یاقوت لبشان کهربا رنگ
یتیم و بیکس و خوار و پریشان　　غریب و بیمعین و زار و نالان
ز خوف چیره صیادان بدخواه　　غزالان گشته صحرائی شبانگاه
ز کوفه پا برهنه دست در دست　　برون رفتند همچون ماهی از شست
بسان شمع با صد گریه و سوز　　روان بودند تا شب رفت شد روز

دو دیدند آن دو گل پس بر سر خار چو نرگس با پشان گردید خونبار
ز رنج ره کنار جو خزیدند غزالان رمیده آرمیدند
قضا را شد زنی از قریه بر جوی بدید آن سرو قدان سنبوی
که در آغوش هم در خواب نازند ولی پیداست از اهل حجازند
در انوادی یقینش شد که خارند غریب و در بدر از هر دیارند
ببرد القصه را در نزد بانو زن حارث که بودی خانم او
بدو گفتا گل نشکفته باشند پریشان خاطر و آشفته باشند
دچار رشته غم طاس دارند بگلزار جوانی یاس دارند

بردن زن حارث اطفال حضرت مسلم را بخانه

چو آنزن را نمود اولاد بر جست بیالیشان بیامد زود و بنشست
نوازش کرد و لطف و مهربانی نمود آن غنچه ها را باغبانی
بخانه برد و جست احوالشانرا بدو گفتند شرح حالشانرا
بشست از آب گل نسرین رخشان بشانه چید مشک تر ز موشان
غذا آورد و شربتشان بنوشاند ز برگ یاسمینشان جامه پوشاند
بزخمهای آنها مرهم انداخت بتسکین غم دلشان بپرداخت
چو میدانست حارث اهل کین است بجستجوی طفلان در کمین است
درون حجره تاریک و تنها بخوابانید مهمانان خود را
شبانگه حارث آمد خسته گشته پی آن دو گل نورسته گشته
بخوابید و زن بیدل ز تشویش مبادا نیمشب خیزد به تفتیش
چو مرغ حق سحر که شد بگفتار شدند آن گلرخان از خواب بیدار

بروی هم در غم باز کردند نواهای حجازی ساز کردند
ز الماس مژه یاقوت سفتند غم دلرا بهم آهسته گفتند
در آندم حارث دلسخت بشنید نوای زار و از زن حال پرسید
زن او را گفت بس کن شبهه و ظن بهل فکر و وساوس را بیفکن
قناعت کرد حارث نی بپاشد مخالف در پی شور و نوا شد
درون حجره آمد شمع در دست بجست اطفال و همچون شعله بر جست
شرار بغض و کینش شعله ور شد چکیدیم شب بطفلان چون سحر شد
ز سیلی کرد نیلی رویشانرا ببست آن سخت دل بازویشانرا
بگفتا من خمار و می بجام است پی نخجیرم و صیدم بدام است
بکنج خانه ام پنهان بود گنج برای زر بوادیها برم رنج
غرض چون جلوه گر شد مهر خاور سوار اسب گردید آن بد اختر
پیاده همرهش افغان و خیزان روان بودند اطفال پریشان

بردن حارث اطفال را کنار شط و کشتن آنها را

برهنه پا و سرها دست بسته کشیدیشان چو مرغ پر شکسته
ببردیشان کنار دجله آنشوم که بر شط مصیبت هست موسوم
بفرزند و غلامش داد خنجر که برند از تن آن کودکان سر
فرار آنها ز فرمانش نمودند چه لعنتها که برجانش نمودند
بقتل کودکان شمشیر در دست لعین زشت دامن بر کمر بست
شدند آویخته طفلان مظلوم چو طفل اشک بر دامان آنشوم
یکی بوسید پایش را که فرصت یکی بهر تکلم خواست رخصت

بمحمد گفت ما را زنده بردار / ببر نزد عبید الله غدار
چنین میگفت ابراهیم با او / که ای خونخوار خونریز ستیجو
غلامان توئیم و حلقه در گوش / ببر ما را سوی بازار بفروش
بگفت افسانه بیحاصل بگوئید / زجان بگذر در اینجا دست شوئید
چه شد امیدشان بگسسته از جان / طلب کردند از آن نامسلمان
که بر ما بر نمازی ده تو فرصت / بآن آشفته حالان داد رخصت
چگویم زان نماز الله اکبر / نمازی صدق محض از پای تا سر
نمازی شسته دست از هستی خویش / نمازی قاتل خونریز در پیش
نمازی اینچنین اطفال کردند / دعائی هم بدان احوال کردند
مصلین را نماز انجام چون یافت / لعین بر قتلشان با تیغ بشتافت
ببوسیدند روی هم بزاری / بهم آویختند از بیقراری
ز مژگان عقد پروین را گسستند / بگردن دستها از مهر بستند
ز الماس مژه یاقوت سفتند / بناکامی وداع هم بگفتند
بدانحالت که سنگ ار بود بگداخت / لعین بر قتل آنها تیغ کین آخت
ندیده ظالمی گردون چو حارث / نخورده در جهان کس خون چو حارث
برادر را بدامان برادر / برید آن بیمروت از بدن سر
بحلقوم برادر میزدی نوس / که آن یکرا هم از جان کرد مأیوس
بصیرا خامه و دفتر شرر شد / بجانها سوز اینغم شعله ور شد
از این جانسوز ماتم دم فروکش / که در جان جهان افکندی آتش
خداوندا بحق اینسه مظلوم / مکن از رحمتت ما را تو محروم

من کلام فصاحت آثار جناب استاد غلامعلی المتخلص بحیرت

ذکر شهادت شبه پیغمبر شاهزاده علی اکبر

دوباره مرغ طبعم در نوا شد / ببستان سخن دستان سرا شد
زند هردم نوای عاشقانه / ز یاران دل برد زین ترانه
نشیند که بر اینگل که بر آنگل / ز دلها میبرد صبر و تحمل
فکنده در چمن شور حجازی / نماید صعوه بین شاهبازی
برآید نغمهٔ هردم بافغان / نماید خاطر زارم پریشان
نوایش دلخراش و جانگداز است / نیوشد آنکسی کو اهل راز است
چه نی اندر فغان شد بند بندم / الهی گریم از اینغم گاه خندم
زجور این سپهر آبنوسی / بود گاهی عزا گاهی عروسی
عزیزان کربلا آمد بیادم / در اینوادی غم از پا فتادم
ز بس در محنت و غم مبتلایم / بهر جا رو کنم در کربلایم
ز بس دلتنگ هستم از زمانه / مرا کرب و بلا گردیده خانه
بیادم آمد از شهزاده اکبر / در آنوقتی که آن شبه پیمبر
بدید او باب خود را بیکس و یار / گرفتار جفای قوم خونخوار
پی اذن جهاد آن سرو قامت / شدی از جا و بنمودی قیامت
پس از تعظیم شه آن ماه پیکر / نمودی آسمان رخ پر اختر
بپایش گوهر تر کرد ایثار / بدامانش نمودی در شهوار
عقیق از دیده جای اشک میریخت / بدامانش چو طفل اشک آویخت

لب یاقوت سان چو غنچه بشکفت   درآمد در فغان و با پدر گفت
که بابا من زیاران مانده مهجور   بچشمم روز گشته شام دیجور
بجنت همرهان بگرفته منزل   مرا هجران ایشان هست مشکل
همه سیراب گشته ز آب کوثر   چرا بابا بود لب تشنه اکبر
چه باشد تا روان سازی بحکمم   که از این زندگی بابا بتنگم
بپاسخ گفت شاهش کی جوانم   سرور سینه و آرام جانم
رخ تو شبه اهل نجاتست   لبت سرچشمهٔ آب حیاتست
بپیش رویت این مهر جهانتاب   رود هر شب فرو چون ناورد تاب
برو بابا ولیکن تا توانی   مکن تلخی بکن شیرین زبانی
نمائی گر بدشمن یک اشاره   شود تار وجودش پاره پاره
برو بابا بنزد مادر زار   بکن از حال خود او را خبردار
بسوی خیمه لیلا روان شد   از این غم چشم لیلا خون فشان شد
وداع مادر و اهل حرم کرد   غزال بسته اندر دام رم کرد
بپشت بادپای آتشین کام   گرفت از خاک همچون آب آرام
چه برقی رو بسوی کشت عدو کرد   سوی مقتل بذوق و شوق رو کرد
چه شد اکبر بآن لشکر مقابل   فغان برخاست ز آن قوم سیه دل
چه خورشید رخش سر زد بمیدان   فغان برخاست ز آن خفاش طبعان
همه گفتند با بن سعد کافر   نباشد جنگ ما را با پیمبر
شد از بس آتش ظلمت جهانسوز   محمد خود بمیدان آمد امروز
بلشکر گفت آن شوم بد آئین   که ای قوم برون از مذهب و دین

نباشد محمد اکبر است این   شبیه حضرت پیغمبر است این
شه دین را بود این نور دیده   ز جان لیلای زارش پرورید
بیا یکسینه جو بکسر تا زید   تن او را نشان تیر سازید
که تا کر [illegible]   [illegible] آمد [illegible] بر کرد اکبر
[illegible] همچون شیر غران   سپردی دست سوی تیغ بران
بفرق هر که [illegible] تیغ [illegible]   ز تنک [illegible] لبش آن تیغ [illegible]
[illegible]   همی بودی لبان گوی و چوگان
سپه [illegible]   همی کشتی و دوان افغان و خیزان
[illegible]   بیامد نزد بابش شاد و خرم
لبش از تشنگی بیتاب گشته   رخ او غیرت مهتاب گشته
تن چو جوشن بودش بس گرانی   شده رنگ عقیقش زعفرانی
ز اسب پیل پیکر شه پیاده   چه فرزین رخ بپای شه نهاده
پس آنکه قصه اثبات کردی   زدی حرفی و شه را مات کردی
که ای بابا ببین در [illegible]   [illegible] ز تشنگی بنگر کبابم
چه شاه حق پرستان دید حالش   پریشان یافت در ظاهر خیالش
بیار مهربان دمساز گشته   در معنی بر ویش باز گشته
شده از باده توحید سرمست   ربوده جلوه ساقیش از دست
فکنده پرده از رخسار دلدار   نبیند هیچ در اینجا بجز یار
بچشمش پرده‌ها کردید [illegible]   شده نزدیک تا گوید انا الحق
نماید فاش سر عاشقان را   زند اندر دمی بر هم جهان را

نهادی بر دهانش خاتم آنشاه / نمودش آگه از سرّ انا الله
بلبهایش زدی مهر امامت / که پنهان ماند اینسر تا قیامت
چه تسکین یافت قلبش زانحرارت / بشد فارغ دلش از آنمرارت
کشیدی آتش شوقش زبانه / دو باره سوی میدان شد روانه
روان شد همچو اسمعیل قربان / بشادی تا بقربانگاه جانان
چه شیر شرزه از هر سو که رو کرد / عدویش مرگ خود را آرزو کرد
ز ضرب تیغ آنشهزادهٔ راد / هزیمت در میان لشکر افتاد
کناکه ظالمی از آن لعینان / نمودی مصطفی را زار و گریان
بزد تیغی ز کین بر فرق اکبر / نمودی قلب زهرا را مکدّر
بجنت مرتضی گردید محزون / چه پیشانی اکبر شد پر از خون
نیاوردی دگر تاب سواری / بزد بر اسب هی از بیقراری
عقابا گر توانی ای نکوفر / ببر در خیمه کاهم نزد مادر
عقابا لحظهٔ آهسته زن گام / که طشت طاقتم افتاد از بام
عقابا مادرم در انتظار است / عقابا خواهرم بی اختیار است
یقین دارم ز غم لیلای دلخون / ز مرگ من شود یکباره مجنون
ز بس خون ریخت از آنجسم صد چاک / تو گفتی عرش حق افتاد بر خاک
بافغان گفت بابا در کجائی / ببالینم چرا ایندم نیائی
درآمد شاه دین با حال محزون / بیامد بر سرش با چشم پر خون
کشیدی نعره از دل از جگر آه / سرش بنهاد بر زانو پس آنشاه
نظر بنمود از شفقت برویش / پس آنکه بوسه زد بر روی مویش

دلش قانع ز بوسیدن نگردید / مشامش دش ز بوئیدن نگردید
محبت پرده را بر زد بیکسو / شه از شفقت نهادی بر رخش رو
گرفتی همچه جانش تنگ در بر / قرین گشتی بمه خورشید انور
دگر اینجا کمیت نطق شد لنگ / سر کلکم بیامد سخت بر سنگ
زبانم طاقت گفتن ندارد / که تا درد دل آنشه شمارد
خداوندا بحق خون اکبر / بناکامی آن شبه پیمبر
بسوز سینهٔ لیلای محزون / بطفل شیرخوار و حلق پر خون
نظر بر حال حیرت کن ز احسان / که شد رویش سیه چون شب ز عصیان

ذکر شهادت امیر گردون کریاس حضرت ابا الفضل العبّاس

نائی طبسم با آواز حجاز / میزند خوش نغمه های جانگداز
زابلی ترکم با آواز حزین / میزند خوش نغمه های دلنشین
آن مسیحا دم بصد شور و نوا / میزند هر دم نوای غم فزا
دیگر امشب با مخالف ساز کرد / پرده یکسو زد بصد شهناز کرد
ساز را هر دم همایون میزند / بهر سرمستان دگرگون میزند
هر دمی از نو باهنگ دگر / ملک دل را میکند زیر و زبر
آتش اندر مغز سرمستان زند / راه رندان و زبردستان زند
شورشی افکنده در این نه رواق / خواند اندر ساز ابیات فراق
از جدائی دمبدم گوید سخن / آتش اندازد بجان مرد و زن
گوش بگشائید ای اهل صفا / تا بگویم شرح ارباب وفا

چونکه اندر کربلا شد قحط آب ❊ بر گلستان عزیز بوتراب
گلستانش سربسر افسرده شد ❊ بود هرجا غنچهٔ پژمرده شد
عندلیبانرا گلو شد خشک و لب ❊ از عطش هر سو بصد تاب و تعب
بلبلی در آن گلستان داشت شاه ❊ کز رخش کسب ضیا میکرد ماه
چونکه دید اندر گلستان پدر ❊ جور و بیداد فلک برزد شرر
با دلی پرخون و چشمی اشکبار ❊ شد روان نزد عموی تاجدار
مشکی اما خالی از آب روان ❊ برد با خود نزد عموی جوان
پس ز خجلت سر بزیر افکند و گفت ❊ کی بردی طاق با غم گشته جفت
ای عمو جان کو کجا باشد روا ❊ چون تو باشی سرور و سالار ما
این فرات از چار جانب موجزن ❊ کام حاصل کرده از او مرد و زن
ما که اولاد رسول اطهریم ❊ از چه زار و تشنه کام و مضطریم
گر که باشد نرخ جان آب و نان ❊ ای عمو بستان برای کودکان
چونکه عباس از سکینه این شنید ❊ بر تن خود جامهٔ طاقت درید
آتش قهر خدا شد شعله ور ❊ تا که زد عباس دامن بر کمر
در تزلزل شد زمین و آسمان ❊ لرزه افتادی بجان قدسیان
چار ام و هفت اب از کار ماند ❊ چرخ کج رفتار از رفتار ماند
دست زد بر تیغ آن عالیجناب ❊ سوی شه بنمود رو با اضطراب
گرچه برزد آتش قهرش شرر ❊ سوی دریای کرم شد ره سپر
دید شه کاید برادر آنچنان ❊ که رسد جلاد جان کوفیان
گر بدینحالت رود در معرکه ❊ جان خلقی افتد اندر مهلکه

گر بدین حالت رود در کارزار ❊ عاشقانرا مینماید کار زار
شه ز جا برجست همچون جان خویش ❊ دست او بگرفت آوردش به پیش
گفت چونی در چه حالی یا اخا ❊ پاسخ شه گفت عباس از وفا
ای برادر جان چه پرسی حال من ❊ چون تو هستی واقف از احوال من
شد ز دستم طاقت و صبر و سکون ❊ شد عنان طاقتم از کف برون
بس شنیدم ناله های زار زار ❊ از خیامت غم بجانم زد شرار
ای برادر کودکانت از عطش ❊ هر یکی در گوشه بنموده غش
وقت آن شد آستین بالا زنم ❊ پشت پا بر گنبد مینا زنم
برکشم تیغ دو پیکر از نیام ❊ روز را سازم بر اعدا همچو شام
رخصتی تا برکشم تیغ دو سر ❊ افکنم بر خرمن اعدا شرر
رخصتی تا زین گروه شوم و دون ❊ هر طرف جاری کنم سیلاب خون
رخصتی تا من ز جا خیزم هله ❊ افکنم بر جان اعدا ولوله
پاسخش فرمود شاهنشاه دین ❊ کی تسلی بخش دلهای حزین
ای برادر جان من و تو در الست ❊ هر دو از یک باده گردیدیم مست
شرط ایمنستی نباشد قیل و قال ❊ ره ندارد اندر اینمستی خیال
اندر این بازار ما با حشمتیم ❊ ما خریدار بلا و محنتیم
هان به پیش تیرباران قدر ❊ ای برادر سینه را رو کن سپر
جنگ با این لشکر بی آبرو ❊ فی المثل باشد همان سنگ و سبو
مصلحت باشد در این میدان کین ❊ خون ما با خاک غم گردد عجین
مصلحت باشد سر ما بر سنان ❊ گردد از جور و جفای کوفیان

چون برادر یار باشد اینچنین ای برادر جان مشو زار و حزین
رو برادر از پی آب روان بلکه تر سازی گلوی تشنگان
بعد رخصت حیدر آسا از زمین جا بگرفت انزمان بر پشت زین
از برش راند مرکب سوی شط تا ببیند از دلش خود را چو بط
رو بسوی انقوم کرد انشاه ناس گفت با انفرقهٔ حق ناشناس
کی گروه مرتد شوم جهول این حسین است انکه بر دوش رسول
نامه بنوشتند بس ان کوفیان تا کنند از مهر او را میهمان
شرط مهمان داریست این ای خسان که برویش بسته اید آب روان
هیچکس بر روی مهمان از جفا آب را نابسته ایقوم دغا
این بگفت و حیدر آسا در مصاف بر کشیدی تیغ بران از غلاف
رو بشطا آوردان میر سپه روز اعدا را چه شب کردی سیه
عزمش از هر سو که میآورد رو خصم را میداد در خون شست و شو
بس فکند از نیزه گردان بر هوا گرد باقی از زمین شد تا سما
خود چه موسی بود و تیغش چون عصا کوفیان را بود آن تیغ اژدها
بر سر راکب چو تیغش میرسید برق ان از تنگ مرکب میجهید
الغضنفر هر طرف کردی گذر از عدو برخواست بانگ الحذر
راه شط شد باز و الخضر حیات خویش را افکند در شط فرات
هر دو کف را کرد پر ز آب روان آب را آورد نزدیک دهان
پس بحسرت کرد با خود این خطاب با جوانمردی همی باشد صواب
من خورم آب و سکینه تشنه لب آب از کف ریخت او بالعجب

تشنه در دریا شد و آمد برون تشنه از دریا بچشمی پر ز خون
چشم او میبود از هر سو براه تا که جوید راه نزدیکی بشاه
ابن سعد کافر دور از خدا گفت با انقوم بیشرم و حیا
گر برد عباس آب ای کوفیان تر شود زین آب حلق تشنگان
یکنفر باقی نمی ماند ز ما ای گروه مرتد شوم دغا
تیر بارانش کنید از چار سو تا که اب رفته باز اید بجو
لشکر از هر سو بگردش تاختند هر دو دستش از بدن انداختند
چونکه دید انشاه دست از کار شد با رکاب او عازم پیکار شد
هر که رانیش رکابش شد قرین اوفتادی بر زمین از صدر زین
همچنان انشاه بد گرم جهاد تا برد آب و کند حاصل مراد
ناگهان زد ظالمی تیری ز کین آبرویش ریخت یکسر بر زمین
تیر کین چون آب او بر خاک ریخت اشک غم از دیدهٔ نمناک ریخت
چونکه شد نومید او از صدر زین خویش را افکند بر روی زمین
با تن مجروح غلطیدی بخاک رو بسوی خرگاه کرد ان روح پاک
گفت با افغان واه و شور و شین رس بفریادم برادر یا حسین
بر سر عباس نه پا از وفا کن نظر بر حال زارم یا اخا
شاه دین چون ناله زارش شنید گفت با افغان کنون پشتم خمید
چون رسیدی بر سرش ان شهریار نعرهٔ زد از جگر بی اختیار
پس نهادی بر سر زانو سرش پاک کردی خون ز روی انورش
چشم بر روی برادر باز کرد این وصیت آنزمان اغاز کرد

کای برادر تا بتن دارم توان | تا مرا باشد بجسم خسته جان
جانب خیمه مرا شاها مبر | که سکینه در رهم دارد نظر
تا نیفتد بر رخش چشم ترم | گفته بودم بهر او آب آورم
این بگفت و جان بحق تسلیم کرد | عاشقان را اینچنین تعلیم کرد
بار الها حق عباس جوان | بگذر از جرم تمام شیعیان
حیرتا جرمت اگر باشد فزون | شافعت هست الغریق بحر خون
نزد حق عباس دارد آبرو | جز بدر آن شه در دیگر مجو

ذکر شهادت حضرت علی اصغر بتیر حرملهٔ کافر

باز ای یاران دلم دیوانه شد | رفت و با مجنون ز نو همخانه شد
چون کنم ای دوستان از دست دل | کس مبادا همچه من پابست دل
کی نصیحت گوش گیرد یا که پند | کی ز زندان باک دارد یا ز بند
از جفای دل بغم خو کرده ام | رو بزندان بلا آورده ام
با کسی گر دیده گویا آشنا | کاینچنین افتاده در دام بلا
اختیار از دست او بیرون شده | کاینچنین او واله و مجنون شده
نی غلط گفتم که کوه طور شد | چونکه در او جلوهٔ منظور شد
رب ارنی گفت موسای کلیم | لن ترانی آمد از رب رحیم
یعنی ای موسی نداری تاب آن | که جمال ما همی بینی عیان
چند از این دل که عرش اعظم است | چون باسرار الهی محرم است
دل بود گنجینهٔ اسرار هو | کعبه آید دمبدم در طوف او
جوهر جانست نامش دل شده | گوهری پنهان در آب و گل شده

منزل یار است جای غیر نیست | مسجد و میخانه بود و دیر نیست
حیف باشد مهر هر ناکس در او | جا دهی انصاف ده خود ایعمو
لازم آمد یک دو بیتی این زمان | آرم از شیخ بهائی همزبان
بهر زینت زیب این دفتر کنم | دفتر خود را پر از گوهر کنم
دل که خالی شد ز مهر آن نگار | سنگ استنجای شیطانش شمار
سینهٔ خالی ز مهر گلرخان | کهنه انبانی بود پر استخوان
گر ز دست نفس فرعونی رها | گردی آید چوب دستت اژدها
گر کنی این نفس سرکش را ذلیل | گل شود آتش ز بهرت چون خلیل
الله الله من کجا مطلب کجا | من بدنبال دل افتادم چرا
من کجا این راه پر خوف و خطر | طی نمایم بی دلیل و راهبر
شرح دل گفتم دلم شد پر ز خون | از دو چشمم سیل خون آید برون
آتشی در سینه ام شد شعله ور | ترسم این آتش فتد بر خشک و تر
می ندانم سوز این آتش کجاست | کاینچنین در گریه و شور و نواست
گوئیا آمد بیادش آن زمان | که حسین اندر لب تشنگان
در صف کربلا شد بی معین | از جفای فرقهٔ شوم لعین
هر طرف رو کرد غمخواری ندید | از برای یاریش یاری ندید
بسته شد آب و آن گلشنش | خشک شد شمشاد و سرو و سوسنش
نوگلانش جمله غلطان روی خاک | از سنان و تیر و خنجر چاک چاک
یکطرف بر خاک سردی تشنه لب | از جفای قوم بی اصل و نسب
یکطرف غلطان بخاک غم گلی | ناید از گلشن نوای بلبلی

امد اندر خیمه که با حال زار	بر وداع بیکسان آنشهریار
دید طفلانرا که اندر خاک غم	از عطش افتاده با زاری و غم
هر زنی از مرگ فرزندش جدا	موکنان و خود زنان با صد نوا
مادر اصغر بصد افغان و آه	امد و افتاد اندر پای شاه
اصغر بی شیر در آغوش او	ماه کفتی کرده جا بر دوش او
مه ندیده کس بدین تابندگی	خور نموده پیش رویش بندگی
لیک از سوز عطش بیتاب بود	چشم امیدش بدست باب بود
مادرش کفتا بدانشاه هدا	کی همه خلق جهانرا رهنما
چارهٔ بنما که اینطفل صغیر	هست چندی کو نیاشامیده شیر
نیست ابی تا رسانم بر لبش	یا که بنشانم دمی تاب و تبش
سینه امرا کرده از ناخن پریش	که خزان شد از عطش رخسار خویش
از نش بستان ببر در رزمگاه	بهر وی آبی طلب از آنسپاه
شاید انقوم لعین زشتخو	رحمتی آرند بر احوال او
شه کرفت انطفلرا با صد شتاب	شد روان سوی سپه با اضطراب
با خود آوردش سوی انقوم دون	کفت با انفرقهٔ از دین برون
کی جماعت این علی اکبر است	کرچه در صورت علی اصغر است
این بود خورشید چرخ چارمین	کرچه کوچک مینماید بر زمین
این بود آویزهٔ عرش خدا	این بود آئینه ایزد نما
رحمی ای مردم که از سوز عطش	اینزمان بر دوش من او کرده غش
هان ستانید از غمش بهر ثواب	بر کلوی خشک او یکقطره آب

بهر حق ریزید نی از بهر من	بلکه جان رفته اش اید بتن
بود کرم کفتکو تا که ز کین	حرمله شد با کمان اندر کمین
در نظر آورد حلق آن صغیر	شست را برداشت آن ظالم ز تیر
تیر او چون با قضا شد همقدر	حلق اصغر دوخت بر دوش پدر
من نمیکویم که تیر آن لعین	کرد چون با آن کلوی نازنین
انقدر دانم که با حال پریش	در تبسم شد بروی باب خویش
یعنی ای بابا مشو زار و ملول	نزد حق قربانیت آمد قبول
یعنی ای بابا مشو آزرده حال	رو نما دادی و شد وقت وصال
بارالها حق خون این صغیر	بکذر از ما از صغیر و از کبیر
حق ذات پاکت ایفرد احد	دست حیرت کیر در وقت لحد

ذکر وفات یافتن علیا جناب رقیه خاتون در خرابه شام

شبی در کلبه ویرانهٔ خویش	نشسته سر بزانو با دل ریش
در خلوت بروی غیر بسته	بتنهائی در آن خلوت نشسته
ز تنها بسکه افزون جور دیدم	بتنهائی در آن خلوت خزیدم
کهی از جور چرخ سفله پرور	بدی دامانم از خون جکر تر
چنان از بخت بد دلتنگ بودم	که با چرخ فلک در جنگ بودم
که ایچرخ ستمکر از تو فریاد	که ای ویران فلک داد از تو صد داد
همیشه در پی اینکونه کاری	که مردان خدارا خوار داری
بدشت کربلا افروزی آتش	وز آن قلب نبی سازی مشوش

تو ئی آن بیوفا چرخ سیه فام … که از جور تو اندر کشور شام
خرابه منزل آل علی شد … در انجا خون دل آل علی شد
از آب و نان در آن ویرانه تا کی … نبودی هیچ غیر از جور کفار
شه دین داشت اندر برج عصمت … یگانه گوهری در درج عصمت
رقیه نام شه را دختری بود … ز دریای حقیقت گوهری بود
عذارش چون مهش گردیده نیلی … ز بس از شمر بدین خورده سیلی
شده مجروح پایش بسکه بر خار … دو دیده از ستم ان کودک زار
دلش از جور دشمن تنگ گشته … گل سرخ رخش بی رنگ گشته
در آن ویران شبی لختی بیاسود … زبان چون بلبل شوریده بگشود
که ایعمه چه شد بابای زارم … که از هجر رخش من بیقرارم
جوابش گفت ان محنت کشیده … سفر رفته است بابت نور دیده
چه بشنید اینسخن انکودک زار … همی بگریست همچون ابر آزار
گهی گفتا پدر جان در کجائی … در این ویران چرا از ما جدائی
گهی گفت ایعموی تاجدارم … کجائی بنگری حال فکارم
اگر داری خجالت ایعمو جان … نخواهد آب دیگر از تو طفلان
گهی میگفت بالیلای محزون … بگو اکبر کجا شد ایجگر خون
گهی میگفت قاسم در کجائی … بسر وقت اسیران چون نیائی
ز گریه جسم زارش گشت بیتاب … شدش بیدار بخت و رفت در خواب
ز فرط گریه چون بربود خوابش … سر خود دید در دامان بابش
چنین دید او که باب تاجدارش … گرفته همچه جان اندر کنارش

بنای درد دل آغاز کرده … به پیشش دفتر غم باز کرده
همی میگفت با افغان بآنشاه … ز جور کربلا و سختی راه
پدر از ظلم و جور شمر غدار … بدیدم پا برهنه بر سر خار
شده مجروح پایم ای پدر جان … چه خواریها که دیدم من ز عدوان
پدر نام ترا هر گاه بردم … چه سیلی ها ز شمر شوم خوردم
پدر جان چون ترا کردم بهانه … سنان زد بر سر من تازیانه
دل ما را پدر از جور خستند … که اندر ریسمان ما را ببستند
بدی او با پدر سر گرم گفتار … غنودش بخت بد از خواب بیدار
چه شد بیدار انماه دل افروز … کشید از دل فغان و آه جانسوز
شدی از هر طرف اندر نظاره … گریبان کرد از غم پاره پاره
بزینب گفت کو باب کبارم … کجا شد عمه باب تاجدارم
در اغوش پدر الحال بودم … باو درد دل خود مینمودم
زنان بر گرد انمه جمع گشته … همه پروانه آن شمع گشته
نواهای حجازی سر گرفته … چه جان انطفل را در بر گرفته
فغانشان از زمین تا اسمان شد … دل گیتی از انغم خون چکان شد
یزید بیمروت گشت بیدار … شد از احوال انکودک خبردار
نمک پاشید بر زخم دل او … عجب حل کرد از کین مشکل او
فرستاد از ستم انکافر شوم … بر انطفل راس شاه مظلوم
چه بنهادند از کین قوم کافر … بر انطفل آن راس منور
اسیرانرا ز سر شد طاقت و هوش … که زینب از طبق برداشت سرپوش

رقیه چون بدیدان راس پر خون ... بث احوال زار اذ گرگون
گرفتش در بغل چون جان شیرین ... نهادی بر رخش انزوی سیمین
بگفتا من بقربان سر تو ... بگو بابا کجی شد پیکر تو
بگو بابا که این کافر شوم ... بریده از تو این رگهای حلقوم
بگو بابا که این بیمروت ... تنت افکند در خاک مذلت
بلبهای پدر بنهاد لب را ... ببوسید اندو لعل چون رطب را
کشید از سینه اندم آه پر درد ... زحیرت جان نثار باب خود کرد

از افکار ابکار جناب امیرزا حسن المتخلص بباکت

ساقیا برخیز و پر کن جام را ... در قدح ریز آن می گلفام را
تا از آن می نوشم و مستی کنم ... مست گردم ترک این هستی کنم
تا که آن می در سرم شور افکند ... شورش از هستی مرا در افکند
نوشم از آن می که هشیارم کند ... از خیال خود سبکبارم کند
تا ز هشیاری برآرم من دمار ... از خودی خود شوم بی اختیار
تا ز شرح حال اکبر دم زنم ... آتشی در خرمن عالم زنم
از خیام آمد برون او بیدرنگ ... تا ز شاه تشنه گیرد اذن جنگ
دید آنشه را بمیدان نبرد ... کشته همچون ذات خود یکتا و فرد
رخصتی بگرفت و شد با صد شتاب ... دست بر شمشیر و پا اندر رکاب
آه از انساعت که چون لیلا شنید ... وقت میدان رفتن اکبر رسید
پیرهن را چاک زد چون گل بتن ... از غم آن یوسف گل پیرهن
اندر آغوشش گرفت و زار زار ... خون همی بگریست چون ابر بهار
گفت ما در بی تو لیلا چون کند ... گر نه بیند یکدمت مجنون شود
گفت مادر را علی غوغا مکن ... پیش زهرا خویش را رسوا مکن
چون شود فردا قیامت آشکار ... از تو پرسد جده ام با حال زار
گر چه اکبر کرد از یاری دریغ ... بود آندم که حسینم زیر تیغ
خود چه خواهی داد در روز حساب ... اندر اینمطلب تو زهرا را جواب
زین سخن لیلا برآورد آه سرد ... رفت اکبر رو بمیدان نبرد
ذوالفقار آورد بیرون از غلاف ... همچو حیدر گشت سرگرم مصاف

بهر نفی غیر اثبات حسین / تیغ‌زن شد مظهر ذات حسین
بر سر هر کس که میزد ذوالفقار / ذوالفقار از وی برآوردی دمار
از دم تیغش هراسان آنگروه / مات و حیران جمله زان فر و شکوه
رو گریزان خصم از میدان او / جانستان‌تر از اجل پیکان او
گرچه از قید علایق رسته بود / لیک از ثقل الحدید او خسته بود
رو بخرگه کرد از آن خستگی / چون بآ در داشت بس دلبستگی
باز از میدان سوی خرگاه رفت / تشنه‌لب اندر حضور شاه رفت
با پدر گفت ایشه مالک رقاب / از عطش بگداختم یکجرعه آب
شاه بر رویش ز شفقت بوسه داد / در دهان او زبان خود نهاد
گشت گریان بر پدر آن نور عین / گفت از من تشنه‌تر باشد حسین
یافت مطلب را که باید شد شهید / تشنه لبان زینت عرش مجید
گرچه خود از سر عشق آگاه بود / در طریقت همقدم با شاه بود
لیک باید سالک از باشد خبیر / سر نه پیچد لحظه‌ای از امر پیر
تا که باشد پیر آگه همرهش / بگذراند از خطرهای رهش
چون علی از رسم و راه آگاه بود / تا بآخر دم شهش همراه بود
چونکه بود آگه ز مقصود پدر / سوی میدان بلا شد ره‌سپر
حمله‌ور چون حیدر کرار شد / جلوه‌گر چون احمد مختار شد
آنکه رزمش دید گفت این حیدر است / دیگران گفتند این پیغمبر است
جمله گفتند آنگروه دل چو سنگ / با پیمبر نیست ما را روی جنگ
ابن سعد آن بیحیای دین‌فروش / اندر آن میدان کشید از دل خروش

گفت ای یاران نه این پیغمبر است / زاده لیلا علی اکبر است
این علی اکبر گلگون قباست / نور چشم خامس آل عباست
گر بود تشنه ز تیغ آبش دهید / داغ او را بر دل بابش نهید
هر که از تیغش شکافد فرق سر / گرده پیش چشم من شق القمر
کافران بیحیا از هر طرف / تیرشان را جسم اکبر شد هدف
سرنگون گردید از پشت عقاب / بر تراب افتاد سبط بوتراب
آه از آن ساعت که از ظلم یزید / شد علی اکبر در آن میدان شهید
بر حسین آندم صدا زد یا ابا / رفت از اینعالم علی اکبر بیا
چون حسین آمد ببالین علی / نور حق را دید در خون آن ولی
دست بگشاد و در آغوشش گرفت / رخ برخ بنهاد و بر دوشش گرفت
دیده بر روی پدر چون باز کرد / مرغ روحش در جنان پرواز کرد
هیچکس غیر از خدا آگه نگشت / بر حسین از داغ اکبر چون گذشت
دم دگر ماکت مزن از این بیان / زین بیان هم خامه سوزد هم زبان

در وداع آخرین حضرت سید الشهداء علیه السلام

میرسد بوی جنونم بر مشام / کیست مجنون کرده خلقی را تمام
هر گیاهی گرچه از گل سر زند / این گیاه از مزرع دل سر زند
میرسد بوی جنون و بوی خون / هر دو با هم از علامات جنون
خلق پنداری همه دیوانه‌اند / بیخبر از خویش و از بیگانه‌اند
خلق عالم سربسر بی اختیار / گشته سرگردان همه دیوانه‌وار
اشک ریزان با فغان و شور و شین / در عزای شاه مظلومان حسین

چون سر هر سال عاشورا شود　　در عزایش محشری برپا شود
زانعزا پیوسته میگریند زار　　اشک میریزند چون ابر بهار
گریه ام ندهد امان تا دم زنم　　زین مصیبت عالمی برهم زنم
تا بگویم شرح حال شاه دین　　خاصه هنگام وداع آخرین
شاه مظلومان حسین تشنه کام　　چون زمیدان باز آمد در خیام
تا وداعی با عیال خود کند　　لطف و شفقت با همه بیحد کند
اهل بیتش جمع گشته انزمان　　در فغان بر سینه و بر سر زنان
گرد او ان بیکسان گردیده جمع　　همچنان پروانگان بر دور شمع
این یکی میگفت ما را ای پدر　　اندر این صحرای پرخوف و خطر
میسپاری بر که ما را زین سپس　　کیست ما را بعد از این فریادرس
شاه گفتا حق نگهدار شماست　　هر کجا باشید او یار شماست
با سر آیم هر کجا دنبالتان　　نیستم من غافل از احوالتان
بعد من باشد علی بر ما سوا　　او بامر حق امام و پیشوا
میرساند او شما را در وطن　　هست غمخوار شما او همچو من
این بگفت و خواست تا گردد روان　　زینب آمد پیش و بگرفتش عنان
بسکه اشک از دیده زینب فشاند　　ذوالجناح شه ز رفتن باز ماند
گفت با زینب شه لب تشنگان　　نیست اینجا خواهرا جای فغان
صبر میباید ترا صبر نکو　　میشود از صبر هر کاری نکو
پس بروی قلب او دستی نهاد　　حالت دیگر بزینب دست داد
بوسه زد زیر گلوی شاه را　　از میان برداشت سد راه را

شه از آنجا سوی قربانگاه تاخت　　در ره حق هر چه بودش پاک باخت
در قمار عشق آری عاشقان　　کیسه پردازی کنند از مال و جان
شاه در آن عرصه خود را لات کرد　　زان کشاکش عالمی را مات کرد
چون وداع آخرین آمد بسر　　شد بمیدان ذوالجناحش با سپر
ذوالفقار آورد بیرون از غلاف　　همچو حیدر گشت سرگرم مصاف
بر کمر زد هر کرا تیغ دودم　　بی تامل شد وجود او عدم
هر کرا بر فرق زد شمشیر او　　برق آسا برگذشت از زیر او
کافران چون روبهان بد ستیز　　جمله بگرفتند از او راه گریز
هم نبود از دشمنان جان او　　هیچکس را جرئت میدان او
کامد از حق در حضورش جبرئیل　　این پیام آورد از رب جلیل
گفت با او کن بعهد خود وفا　　تا تو گردی کشته و حق خونبها
هیچ پیغمبر چنین عهدی نبست　　که تو بستی با خدا روز الست
چونکه از جبریل بشنید این پیام　　ذوالفقار خویش کرد اندر نیام
حمله ور کفار با خنجر شدند　　از پی قتلش هجوم آور شدند
هیچکس شرمی نکرد از روی او　　ظالمی زد نیزه بر پهلوی او
کس نکرد از روی پیغمبر حیا　　یا که شرمی از علی شیر خدا
بر زمین افتاد چون از پشت زین　　زان رسالت شد خجل روح الامین
دید یکسو سر برهنه مصطفی　　ایستاده با تمام انبیا
یکطرف بابش علی شیر خدا　　وز قفایش صف کشیده اولیا
یکطرف زهرا پریشان کرده مو　　العطش گو یکطرف اطفال او

عقل کل شد مات از کار حسین
هم زیاری علمدار حسین

جز تو ساکت کس نگوید اینچنین
شرح جانسوز وداع آخرین

ز این مصیبت پیش از این گردم زبلی
آتشی در خرمن عالم زنی

در شهادت شاهزاده قاسم بن حسن علیهما السلام

قاسم تازه جوان نوگل بستان حسن
چونکه از شوق شهادت بگرفت دامن

بود از بیکسی عم کارزش آگاه
از پی رخصت جنگ آمد اندر بر شاه

رخصت جنگ شهش گفت که از من مطلب
زانکه داغ تو کند روز مرا تیره چو شب

شد چو مایوس بیامد بسوی خیمه خویش
با دو چشم تر و با درد و غم و حال پریش

گفت با مادر خود قاسم دلخسته زار
که مرا رخصت میدان ندهد عم کبار

مادرش گفت ببازوی تو تعویذی هست
که پدر بهر تو بنوشته ببازوی تو بست

شاد گردید چو این مژده ز مادر بشنید
که بمقصود دل خویش از این مژده رسید

نامه بگشود و نظر کرد چو بر خط پدر
شاد گردید و بزد دامن همت بکمر

دید بنوشته در آن نامه که ای میوه دل
نشوی یکنفس از عم غریبت غافل

از حجاز ار که کند رو بسوی کربلا
باش همراه علی اکبر خورشید لقا

پیش از آنی که رود جانب میدان اکبر
تو برو گیر برفتن سبق ایجان پدر

نگذاری ز عطش اصغر بیتاب شود
آب در خیمه عموی تو نایاب شود

نگذاری که سکینه کند افغان ز عطش
تشنه کامی زند اندر جگر او آتش

بس سفارش که در آن نامه حسن بهر حسین
کرده با قاسم ناکام خود آن نور دو عین

رفت با نامه بر شاه و سر نامه گشود
خوانده بود آنچه در آن نامه بشه عرضه نمود

چشم آنشاه چو بر خط برادر افتاد
از نهاد شه لب تشنه برآمد فریاد

یک نگه کرد بر آن خط و دو چشمش تر شد
حال او بد و پریشان و پریشانتر شد

گفت آنشاه بشهزاده که باب تو حسن
کرده اندر حق تو چند وصیت با من

حجله عیش ترا چینم و سازم شادت
اندر اینجا بشادی بکنم دامادت

خوش مهیا کنم اسباب شب شادی تو
که پدر داشت بدل حسرت دامادی تو

عاقبت با دل پر درد و غم و حال پریش
داد آنشاه بشهزاده مهین دختر خویش

خواست قاسم بسوی حجله رود نزد عروس
که بگوش آمدش از لشکر اعدا غو کوس

زاده شیر خدا یکتنه غرید چو شیر
تاخت در معرکه بیواهمه چون شیر دلیر

هر زمان حمله بر آن قوم چو حیدر میکرد
دشت را سر بسر از خون عدو تر میکرد

هر که را از دو میان کرد ز تیغش بدو نیم
یک بیک را بفرستاد ز سر سوی جحیم

پسر سعد برآشفت و با ازرق بسرود
که بمیدان نگر این طفل چه هنگامه نمود

گر چنین رزم کند این گل بستان حسن
عنقریبست کز این قوم نماند یکتن

رو بمیدان و از این طفل برآور تو دمار
داغ او را بدل عموی او ارش بگذار

گفت ازرق بدلیری که مرا روز نبرد
باد و صد مرد زبردست قرین نتوانکرد

از نیام ار که برزم برآرم شمشیر
بگریزد ز مصافم بود ار خصم چو شیر

لیک اندر بر من هست ز فرزند چهار
که همه مرد دلیرند و همه شیر شکار

یک از آنها بجنگ تو بیارد سر او
داغ او را بگذارد بدل مادر او

پسر سعد باو گفت که بیهوده ملاف
که دلیری تو معلوم شود روز مصاف

عاقبت قاسمشان در صف هیجا یکسر
بفرستاد بیک یک همه را سوی سقر

زهره کس را نه که گیرد دگر او را سر راه
دست با تیغ بزد یکتنه بر قلب سپاه

خواست تا آنکه نگونسار کند بیرق کفر
که برانگیخته گردید صف ناحق گیر

گردان نقطه توحید خطی چون پرکار — سپه کفر کشیدند زکین دایره وار

ان یکی سنگ بر ابروی چو آیینه زدی — دیگری تیر بر آن سینه بی کینه زدی

زخم بسیار و عطش کرد تنش را بی تاب — تا ز بی طاقتی آورد برون پا ز رکاب

زخم بسیار چو گل کرد تنش را صد چاک — همچو گل با تن صد چاک فتاد او بر خاک

گفت عمو تو بفریاد من بیکس رس — که یتیم من و هستند یتیمان بیکس

شه دین راند چو بر یاری قاسم توسن — دید خواهد که ببرد سر او را دشمن

دیدنش آه چگویم که چه با آنشه کرد — شاه دین دست عدو را ز سرش کوته کرد

دست دشمن چو شد از کشتن قاسم کوتاه — جنگ مغلوبه شد و فتنه برانگیخت سپاه

شاه دین تیغ برانگیخت و شد گرم قتال — بود با انسپه کفر و ضلالت بجدال

بشنید او که یکی گفت که ای رب غفور — استخوانهای تنم خورد شد از سم ستور

میکند ناله و گوید که عمو جنگ بس است — رس بفریاد من خسته که آخر نفس است

چشم شه ار چه ز داغ علی اکبر تر بود — داغ قاسم نه کم از داغ علی اکبر بود

نیست ساکت را از هول قیامت پروا — که شفاعت بود از روز بدست زهرا

مراثی

بکربلا دل سلطان دین ز غم خستند — دمی که آب بروی عیال او بستند

سکینه خواست ز عباس عم خود آبی — جواب داد که آزادگان تهی دستند

بنخل قامت اکبر براستی بنگر — که سروهای چمن پیش قامتش پستند

چو شد به نیزه سر شاه و کودکان بفغان — درخت غنچه برادر دو بلبلان مستند

بیاری شه دین گفت حضرت عباس — بآنگروه که بر قتل او کمر بستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

فرو گذار نکردند کوفی و شامی — لبان تشنه جگر آنچه میتوانستند

کسان که عرش برین بود فرش درگهشان — بشام چند صفت در خرابه بنشستند

بگو خرابه که خلوتگه خدا گردد — بهر کجا که خراباتیان سر مستند

موحدان حقیقی بروز عاشورا — ز فیض جام شهادت بدوست پیوستند

دمی بخویش نبودند از محبت دوست — علی الخصوص که پیرانه بر او بستند

شدند جمله حسینی و جان فدا کردند — که حق بغیر حسین علی ندانستند

ز جرم ساکت بیچاره درگذر یا رب
بتارکی که بسنگ جفاش بشکستند

وفا نمود بعهدی که بسته بود ازل — حسین تشنه جگر با خدای عز و جل

فرو گذار نکرد آنچه کرده بود قبول — بلند همت او داد جمله را بفعل

هر آنچه داشت ز راه خدا نکرد دریغ — رسید زان بخدائی زهی بحسن عمل

ز جان و مال و ز اهل و عیال در ره دوست — چنان گذشت که آسوده خفت در مقتل

نبود بیکس و تنها که انبیا یکسر — ستاده تا که دهد اذن شان امیر اجل

بپای شه همه کردند عرض جانبازی — ولی از او نشنیدند غیر لا تفعل

که آنچه بر من از این قوم میرسد همه را — قبول کرده ام از حق بیاد از ازل

چه ظلمها که تحمل نمود امام مبین — از آنگروه که بودند ساجدان جبل

برای آنکه نباید شکست در اسلام — برای اینکه بدینش رسد مباد خلل

اگر بچشم خدا این حسین را نگری — خدای را نگری جلوه کرده در هیکل

شهنشهی که بود شبل حیدر صفدر — شهنشهی که بود سبط احمد مرسل

تمام مقتل از آن سید الشهدا — شده صف همه گردیان کای جدل

کنم برا نیبر برند گریه با محنش — که روی خاک در افکند خصم بیکفنش

براه دوست ز دشمن رسید هر تیری — بخنده باز دهان کرده زخمهای تنش

شهی که بود زبان پیمبرش پستان — زند یزید ز کین چوب بر لب و دهنش

یکی نبود بجز مرغ بال و پر پرخون — که تا خبر برد از آن غریب در وطنش

هر آنچه گفت حسین العطش کنار فرات — یکی نبود در آنجا که بشنود سخنش

بانخیال که او را الف شود پوشید — حسین پیرهن کهنه زیر پیرهنش

ملن دریغ تو از گریه بر حسین شهید — که اشک چشم تو مرهم شود بزخم تنش

زمانه بین که ز دون پروری یزید پلید — دهد مراد دل از کشتن شه زمنش

کسی که رشته ایجاد کاینات بود — بدست او ز قفا بسته دست با رسنش

چه بهای اشک که در ماتم حسین تو را — که سیل خون رود از جویبار چشم منش

اگرت هواست که بینی حسین و یارانش — ببین بخلوت دل در میان انجمنش

ز دلستان نبی بود هر چه گل پیدا
که شد شکسته بهار تخصص چمنش

در مصیبت حضرت ابا الفضل العباس ۴

باز میخواهد جنونم سر زند — از گریبانم جنون سر بر زند

باز خواهد غم مرا مجنون کند — با دلم این غم ندانم چون کند

ترسم اینسودا کند دیوانه ام — سازد از هر آشنا بیگانه ام

چاره دیوانه جز زنجیر نیست — غیر زنجیرش دگر تدبیر نیست

سنگ طفلانم نمی آید بسر — مرکه هستند از جنونم بی خبر

جای دارد گر دل از غم خون شود — همچو اشک از دیده ام بیرون شود

از برای آنکه بشد در کربلا — دست عباس علی از تن جدا

چونکه اندر خیمه که شد قحط آب — از صدای العطش شد دل کباب

خورد بر گوش این صدا عباس را — راهبر هم خضر و هم الیاس را

گفت با خود نیست این شرط ادب — دست من بر جا و طفلان تشنه لب

با علمداری چو من پا در رکاب — کودکان را جان بلب از بهر آب

زنده عباس و سکینه کرده غش — در حرم بر چرخ بانگ العطش

اخر ای عباس کو یاریت کو — همت و پاس وفاداریت کو

شاه مظلومان غریب و بیکس است — یکه و تنها خدایش مونس است

کشته اصحابش همه از تیغ تیز — جسمشان آغشته در خون ریزریز

هر که امروزش کند یاری خدا — در قیامت میدهد او را جزا

این بگفت و آمد آندم پیش شاه — خواست رخصت آن علمدار سپاه

گفت شاهش کی علمدار سپاه — ای برادر اذن جنگ از من مخواه

باد قهرت گر وزد بر این گروه — ریشه کن گردند با [illegible] چو کوه

گر تو با بی اذن جنگ ای باوفا — کس نماند زنده از تیغت بجا

باید ایشان ننگ زین نام آورند — فعل زشت خود با انجام آورند

دست تو باید کنند از تن جدا — سر مرا برند این قوم از قفا

راس ما را بر سر نی تا بشام — میبرند این قوم بی ناموس و نام

گر دخواهند اهل بیتم را اسیر — از جفا این بیحیا قوم شریر

گر توانی رو سوی شط فرات — همچو خضر آور بکف آب حیات

داد بر دستش سکینه مشک را — پیش پایش ریخت سیل اشک را

گفت عمو از عطش پژمرده ام / می ندانم زنده ام یا مرده ام
مشک را بگرفت بر دوش انجناب / رفت تا آرد دگر در خیمه آب
برکشیدان تیغ آتش بار را / سوخت برقش خرمن کفار را
هرکرا بر سر زدی تیغ هلاک / مرد و مرکب هر دو غلطیدی بخاک
بر میان هرکه تیغ انداخت او / از شرار تیغ او بگداخت او
داد مردی داد در آنگیرودار / آنکه بودی شیر حق را یادگار
آری آری ایمثل باشد نکو / شیر را بچه همی ماند بدو
هر خدنگی کز کمانش شد روان / سینهٔ دشمن مر او را شد نشان
هرکرا از نی فکندی در هوا / در هوا کردی ز شمشیرش دوتا
این شجاعت هرکه از عباس دید / رشتهٔ امید از هستی برید
تیغش از دشمن بر آوردی دمار / آنچنانکه شد قیامت آشکار
چون از او دیدند آن فر و شکوه / در هزیمت رو نهادند آنگروه
چون ز دشمن شد تهی دشت نبرد / رو سوی شط فرات آنگاه کرد
راند مرکب را در آن شط اندر آب / تا که آب شط ببوسیدش رکاب
یک کف از آب روان برداشت هان / برد آن آب روان نزد دهان
خواست تا آن آب را نوشد ولی / یادش آمد از حسین بن علی
از لب خشک برادر کرد یاد / آب را آن تشنه لب از دست داد
تر نکرد از آب لب غیرت نگر / این جهاد از دیده عبرت نگر
این جهاد از انجهادش برتر است / این جهاد اکبر و آن اصغر است
مشک را پر آب کرد و از فرات / خشک لب آمد سوی بحر نجات

تا که نوشد آب فیض از دست شاه / آنکه فیضش میرسد بر مهر و ماه
ابن سعد آنکافر دور از خدا / بانگ زد بر آنگروه بیحیا
گفت نگذارید از این آب روان / تر شود یک لب از آن لب تشنگان
تیر تا بر جسم او باشد هدف / تیر بارانش کنید از هر طرف
تا بر او بندید راه چاره را / اینغریب از وطن آواره را
دستهایش را جدا از تن کنید / بهر قتلش سنگ در دامن کنید
گر برد این آب را اندر حرم / میفرستد جمله را سوی عدم
آنسپاه دلسیه از حکم او / حمله ور یکجا شدند از چارسو
همچو پرگارش گرفتند آنخسان / نقطهٔ توحید را اندر میان
کافری زد نیزه بر پهلوی او / دیگری شمشیر بر بازوی او
بسکه آمد ناوکش بر جسم پاک / جسم پاکش شد ز ناوک چاک چاک
دستهایش را ز تن انداختند / با خدا از شقاوت باختند
بند مشک آنگاه بر دندان گرفت / زان جوانمردی جهان شد در شگفت
زد عمودش کافری بر سر ز خشم / دلسیاهی تیری افکندش بچشم
با رکاب از دور خیره آن شهسوار / خصم را میکرد دور از رهگذار
خورد تیری از قضا تا که بمشک / ریخت آب از مشک همچون سیل اشک
ریخت چون عباس را از مشک آب / گرد خالی پا ز خجلت از رکاب
گفت با خود ریخت چون آبرو / میروی دیگر بخیمه از چه رو
بانگ زد آنگه که افتاد از فرس / یا اخا اکنون بفریادم برس
مضطرب شد شاه دین از آن صدا / خورد بر گوشش صدای آشنا

گفت اوخ رفت عباسم ز دست   بیکسم کرد و ز غم پشتم شکست
کرد با حال پریشش جستجو   آمد و بنشست بر بالین او
همچو گل دیدش فتاده روی خاک   پیکرش از زخم خنجر چاک چاک
روی خاک افتاده همچو گل بناز   کرده هر زخمش دهان چون غنچه باز
شسته دست از ماسوا آن نور عین   بسته چشم از کائنات الا حسین
سر و روی خاکش آنشه بر گرفت   همچو جان خویشش اندر بر گرفت
باستین خون از دو چشمش پاک کرد   جامه جانرا از این غم چاک کرد
گفت شاهش کی برادر راز گو   من حسینم هرچه خواهی باز گو
هیچ آدابی و ترتیبی مجو   هرچه میخواهد دل تنگت بگو
دست و سر در پای او تقدیم کرد   این وصیت کرد و جان تسلیم کرد
که مبر در خیمه ام تا زنده ام   کز سکینه من بسی شرمنده ام
نیست ساکت غیر آن فخر بشر   کس ز عباس علی مظلوم تر
کار خود را جمله بر او واگذار   تا شوی در هر دو عالم رستگار

در مصیبت شاهزاده علی اصغر علیه السلام

باز باد جذبه میجنباندم   چون درنگ آرم که او میخواندم
من کنم صبر و تحمل تا بکی   با وجود جذبه های پی زپی
دمبدم آن جذبه های دلنواز   گوید اندر گوشم از جانانه راز
که هلا ای عاشقان باوفا   وقت یاری کردن آمد الصلا
شاه مظلومان حسین تشنه لب   میکند از شیعیان یاری طلب
کیست تا یاری کند آنشاه را   شاد گرداند ز خود الله را

آنکه یار انبیا در هر بلاست   خود کجا محتاج بر یاری ماست
بلکه هرکس میکند یاری او   حق کند یاری او بی گفتگو
چونکه فیضش عام بود آنشاه جود   آفرینش را در اقلیم وجود
زان سبب آن شهسوار تشنه لب   مینمود از شیعیان یاری طلب
بود مقصودش که هرکس یار اوست   رهنمای او شود تا کوی دوست
مطلبش را کس ندانستی چه بود   کو چنین اظهار یاری مینمود
جز علی اصغر شیرین زبان   کس نبود آگه از آن راز نهان
با زبان بی زبانی زد صدا   کی پدر یارت منم اینک بیا
آنچه میجوئی توای والا گهر   در خزینه خویشتن یابی مگر
نیستی بیکس هنوز ای والا کرم   تا که من هستم ترا باشد چه غم
گر ندارم دست شمشیر آختن   میتوانم در رهت جان باختن
پیش تیر دشمن بیداد گر   میتوانم حلق خود سازم سپر
گر بصورت شیرخوار و اصغرم   لیک پیش اهل معنی اکبرم
شیر شیر است ارچه کوچک یا بزرگ   کم ز سنگ آید بچشم شیر گرگ
من که هاشم زاده شیر خدا   کی کنم اندیشه از گرگ دغا
این بگفت و بر زمین آمد ز مهد   تا بجا آرد در آن هنگامه عهد
گشت از اهل حرم بر پا فغان   خورد بر گوش شه لب تشنگان
آشنا آمد بگوشش آن صدا   کآشنا داند صدای آشنا
شاه آمد این صدا بیند ز کیست   در خیام آن گریه و هنگامه چیست
دید اصغر کرده عزم یاریش   در خروش اهل حرم از زاریش

شاه همچون مصحفش در بر گرفت … راه قربانگاه با اصغر گرفت
کافری گفتا که شاه انس و جان … رفته و آورده مصحف در میان
شاه فرمود این مرا چون جان بود … نیست قران معنی قران بود
معنی قران علی اصغر است … مانده بر جا یادگار اکبر است
گر بزعم کافران من کافرم … بی گناه است این علی اصغرم
کرد هید آبی براو نبود گناه … چونکه گردد از عطش جانش تباه
اینکه هست از جام وحدت مستیش … ما سوا باشد طفیل هستیش
اینکه هست از تشنگی اندر بکا … آب فیضش میرسد بر ما سوا
اینکه دارد از عطش رخسار زرد … حق دو عالم بهر او ایجاد کرد
هر چه بر انقوم فرمود انجناب … کس جواب او نداد از هیچ باب
در جواب شاه بی‌مثل و نظیر … لال گردیدند انقوم شریر
ابن سعد انکافر کم حوصله … روی خود بنمود سوی حرمله
گفت در میدان حسین افکند شور … تیری افکن تا شود خاموش نور
بیخبر بود او که این نور خداست … تا قیامت روشن است و باصفاست
کی شود خاموش شمعی را که حق … کرده روشن از برای ما خلق
وه چگویم من ز تیر حرمله … تنگ شد گردون بیانرا حوصله
تیر او شد از کمانش چون رها … گفت ابلیس شقیش مرحبا
چون رها شد تیر کین از شست او … شد کمان پشت حسین از دست او
تیر او بر حلق اصغر چون رسید … از جگر آهی علی اصغر کشید
شاه دید ار خون او ریزد بخاک … خاکیان گردند از او یکسر هلاک

از زمین دیگر نروید گیاه … میشوند این خاکیان جمله تباه
چونکه بود او رحمة للعالمین … خواست تا آنخون نریزد بر زمین
سد رحمت تا نگردد انزمان … دست شه پاشید خون بر آسمان
شد شهید اصغر سر دست پدر … آه از ظلم یزید بد سیر
ختم کن اینجا مصیبت نامه را … ز آتش غم تا نسوزی خامه را

ساکتا از این مصیبت شو خموش
زانکه تیر سم رود زهر از هوش

از افکار عمدة الشعراء العظام آقای میرزا جلال المتخلص بسناء

در تهنیت مولود خلاصهٔ امکان امام زمان عجل الله فرجه

ای سیم ساق ساقیم ای نوگل طری — ای خط تو بنفشه قدت سرو کشمری
بالنده قامت تو نهال بهار عمر — تابنده طلعت تو مه چرخ دلبری
خال تو کرده است بعنبر پسر عمی — رویت نموده است بجنت برادری
از چشم هر دمت نرسد تا بتن گزند — خالت کند سپندی و رخساره مجمری
آن خط سبز تست و یا نقش مانوی — زلف سیاه تست و یا بار حمیری
بی چشم نیمخواب تو هر شب بر دمان — در دیده جای خواب کند مژه نشتری
چون ای پری تراست دل سخت آهنین — با آنکه گفته اند ز آهن رمد پری
چشمت ببسته جادوی هاروت بابلی — زلفت شکسته رونق بازار عنبری
البش بود ز چشم نهالی که گشته ام — از سرو قامت تو بقلب صنوبری
شرط وفا و مهر چنین است ای پسر — کاز ما بری دل و بکنی دل ز ما بری
مرجان من فدای تو خیز العقیق لب — در ده شراب لعلیم از جام گوهری
زان آب آتشین و می در غمی بیار — کاندوه و غم بجان و تنم کرده آذری
از مشرق پیاله برافروز آفتاب — زانی که ز دست خور خجل از نور گستری
برخیز و زان میم بقدح ریز و ده که هست — جامش هلال و خم فلک زهره مشتری
زانی که ماه یابد اگر پرتوی از آن — مانند آفتاب کند ذره پروری
گو گرد احمر است می و زینسبب ورا — در مس تن بود عمل کیمیاگری

صد دشت مور را رسد ار ذره ای ز [illegible] — هر مور را که حشمت او نماید غضنفری
زانکو ز عسکری بود آن باده و بیار — ره دزد [illegible] دست خلف شاه عسکری
شاهی که هرکه بندهٔ درگاه او بود — چرخش کند [illegible] پری و خورشید [illegible]
کی بی نشین علم که از مهر [illegible] او — نه کرسی فلک [illegible] نماید منبری
از بهر دفع خصم بد اندیش [illegible] — خواهد اگر سلاح [illegible] عرب و داوری
گردد هلال خنجر و قرص قمر سپر — انجم کنند جوشنی افلاک مغفری
ذرات را ز مهر اگر پرتوش رسد — هر ذره [illegible] نماید برابری
داراست خاکپای وی ار آب [illegible] — کار سکندر از تقاش خورد صد سکندری
آنجا که قلزم خطر است موج خیز — جز کشتی ولاش نماید چه لنگری
یکباره افتد از حرکت آسیای چرخ — قطب وجود او نکند گر که محوری
گیتی عرض صفت بپذیرد بخود قوام — گر ذات پاک او ندهد عرض جوهری
او عیسی دمست و چه غم مردگان جهل — انکار زند کیش کنند ار که از خری
موسی کجا ز رتبه و شان کاسته شود — گیرند قومی ار که پی عجل سامری
غواص وهم آنچه که تر دست تر بود — در بحر ذات او نتواند شناوری
دریا بپیش جود کفش کرده قطرگی — قلزم نبرد بحر دلش کرده فرغری
نقش بقیه خوانده و املاک [illegible] — جز او بقیه کیست خدا را چو بنگری
سرچشمه حیات نمی یافت تا ابد — فیضش اگر بخضر نمیکرد رهبری
ای آنکه بر صفات خدا ذات [illegible] — ذات خدا صفات تو گر ذات مظهری
هنگام گیر و دار اگر تیغ آتشین — گیری بجنگ و بر بکا و رنگ آوری
برپا شود ز شور تو غوغای رستخیز — پیدا شود ز هول تو اهوال محشری
از چار سو ز بیم تو از الفرار خصم — آوازه میرسد بنهم چرخ چنبری

جای تگرگ سنگ اجل بارد از سحاب
بر جای آب چشمه خون جوشد از تری

پور ید اللهی تو و آری چنین بود
سرپنجهٔ خدائی و بازوی حیدری

ریزد چو برگ صرصر قهرت ثمر از عدو
تا نشمرد ولای ترا کار سرسری

از ذات تو گرفته بقا شرع احمدی
از فر تو گرفته بها دین جعفری

ای مهدی زمانه بکش تیغ از قراب
غربت شها بس است بدین پیمبری

آتش بزن بخرمن دجالیان عصر
زآئینه هی بزدا زنگ کافری

شاها از این چکامه که در مدحت ثنا
در عقد نظم بسته سخنهای گوهری

باشد روا اگر که کند فخرها همی
بر طبع عنصری و سخنهای انوری

در منقبت خواجه کائنات و سرور موجودات و خسرو دو جهان و پیغمبر آخر الزمان شاه سریر اصطفی محمد مصطفی علیه التحیه و الثنا [illegible]

تا سحر که بر سر کویت روانست آفتاب
روشنی بخش زمین و آسمانست آفتاب

خندهٔ زنگی شب وقت سحرگاهان چیست
گر بجا نیست نه همچون زعفرانست آفتاب

یوسف از نبود چسان از پردهٔ روز وصل
دیده روشن ساز یعقوب جهانست آفتاب

ساغر فیروزه فام آسمان را در صبوح
بادهٔ روشن برنگ ارغوانست آفتاب

بادهٔ رخشان بود گر جام زرینه در کف
یا که از مشرق سوی مغرب دوانست آفتاب

نوجوانا خیز و بین گر دوری بخشش ز تو
زرد و لرزان همچو پیر ناتوانست آفتاب

چیست با رخسار روشن گوهر دندان یار
گر که پردینت پنهان چون عیانست آفتاب

ز دمی خیز و زنهم از طره شبرنگ بین
ایکه میگفتی که اندر شب نهانست آفتاب

خط مشکینش نگر گرد رخ تابنده اش
گر ندیدی سایه را کاندر میانست آفتاب

شوق دیدار ترا ای نازنین وز دو دل
در فلک حیران و سرگردان از آنست آفتاب

تا مگر در سایهٔ زلف تو یابد آشیان
روز و شب چون طایر بی آشیانست آفتاب

روی تو در عقرب زلفت و باران ز چشم
ابر هست اری چنین چون اختیانست آفتاب

طالعم زان نحس شد دانم گر از رخسار و خال
با زحل هر روز و شب در اقترانست آفتاب

گر نه گلگون عارضت اختر نشان بود از عرق
با ورکس کی شدی کاختر نشانست آفتاب

عکس رخسار تو در چشم سرشک آلود من
آنچنان باشد که در آب روانست آفتاب

ذره اندر آفتاب آشکار است از چه رو
لعل تو پنهان و از رویت عیانست آفتاب

دست موسی یا رخت یا آینه اسکندری
یا که برق تیغ شاه انس و جانست آفتاب

آینه ایجاد عقل کل که خدام ورا
آسمانست آستان و پاسبانست آفتاب

جلوهٔ صبح ازل روشنگر شام ابد
گر ظهور نور رویش یک نشانست آفتاب

زیور تاج لعمرک خسرو دین مصطفی
آنکه اندر وصف رایش مدح خوانست آفتاب

ریزه خواران کفش را چون رسد گاه نوال
ناقهٔ افلاک را اندر دهانست آفتاب

از چه او را سایه در عالم امکان نبود
گر نه جسم آنشه لولاک شانست آفتاب

تیغ برق انگیزش انگیزد چو نار قهر را
شعله در خرمن کون و مکانست آفتاب

لطف جان افروزش افروزد چو شمع مهر را
پرتوی بر روزن آسمانست آفتاب

دوش با عقلم سخن رفت از جلال و جاه او
گفتم از این آسمانست و از آنست آفتاب

گفت وه وه کی محیط لا جهانست آسمان
گفت به به کی ضیاء لامکانست آفتاب

از زمین تا پایهٔ قدرش هزاران منزلست
وز برای اولین منزل نشانست آفتاب

گر نبودی کفر در پرورد جان میگفتمی
روی تای پیغمبر آخر زمانست آفتاب

گسترد چون سفره جود تو خوان لا از عمل — اندر او یک بیضه مه یک قرص نان است آفتاب

روی زرد از چیستش گر نه زبیم تیغ تو — تب بجسم و لرزش اندر استخوان است آفتاب

جیش دریا جنبشت را پاسبانی تا کند — بام این نه قلعه را دیده بان است آفتاب

سالها باشد که از پی بوسیدن خاک درت — دربدر چون مردم بیخانمان است آفتاب

در پناه هفت چتر اکنون باشد مگر — ز آتش خشمت بامید امان است آفتاب

نه رواق سبز فامت آستانت ور زخست — پرتوی افتاده بر آن آستان است آفتاب

ذره باشد سنا لیکن ز فر مدحت — آسمان نظم را اندر بیان است آفتاب

بر سر اعدا و خاک پای احبابت مدام — با زبان تیغ و دست زرفشان است آفتاب

تیره بادا چو شب دیجور روز دشمنت — تا که روشن در زمین و آسمان است آفتاب

مرثیه

خون خورم در غم آن طفل که جای لبنش — ریخت دست ستم حرمله خون در دهنش

کودکی کاب ز سرچشمه عصمت میخورد — گشت از سوز عطش آب روان در بدنش

گر تن نوگل لیلی نبود لاله سرخ — از چه آغشته بخون است چنین پیرهنش

غنچهٔ از چمن زادهٔ زهرا شگفت — که شد از زخم سنان چو گل صد برگ تنش

گلشنی ساخته در دشت بلا گشت که بود — غنچه اش اصغر و گل قاسم و اکبر سمنش

تشنه لب کشته شد آنشاه که با خنجر تیز — گشت ببریده و شد دوخته بر تن کفنش

آنکه باشد نظرش دا از روی مهر بدرد سنا — چشم دارم که فتد گوشه چشمی بمنش

از افکار بینا

کیفیت روز ازل و جام بلا و نوشیدن مقربان درگاه و عهد بستن خدای تعالی با امام حسین علیه السلام

خدا چون خواست تا از حکمت و داد — کند ایجاد موجودات بنیاد

یکی ساغر پر از می در زمان کرد — ندا بر عاشقان خسته جان کرد

که هر کس نوشد این پیمانهٔ می — نماید راه پر خوف و خطر طی

شفاعت خواه باشد نزد داور — برای انس و جان در روز محشر

زجا برخاست آدم جام نوشید — بدفع محنت ایام کوشید

گرفت انجام را تا تر کند لب — فراقش گشت همدم روز تا شب

چو نوح آمد که تا ز انجام گیرد — مگر کارش از آن انجام گیرد

کشید او چونکه انجام و لا را — بلاکش گشت طوفان بلا را

خلیل آمد که تا نوشد از آن می — کند آن راه سنگین را سبک طی

که تا که نار نمرودی بپا شد — خلیل الله با آزر مبتلا شد

چو موسی را مر آن می بر لب آمد — از آن روز سفیدوی شب آمد

بسی ناکرده تر ز انجام سرشار — بدست قبطیان آمد گرفتار

چو عیسی کرد عزم خوردن می — که تا راه عبودیت کند طی

لبش چون تر از انجام بلا شد — گرفتار جهودان دغا شد

چو یعقوب نبی ز انجام نوشید — لباس هجر را بر تن بپوشید

سرش از هجر یوسف گشت پرشور — نمود از گریه تا از چشم شد کور

چو یوسف کرد تر لب را از آن جام — دچار چاه و بندش کرد ایام

کهی اندر چهش اخوان فکندند کهش از تخت بر زندان فکندند
رسیدی نوبت آنمی با حمد شفیع انس و جان یعنی محمد
چو تر بنمود زانمی لعل میکون جبینش شد ز سنک کینه پرخون
محمد را ز چرخ سفله پرور شکسته کشت دندان چو کوهر
علی آن مقتدا ساقی کوثر چو لب بنمود از آن جام می تر
زد ابن ملجمش ضربت ز شمشیر شد ندا از اینغم احبابش ز جان سیر
حسن بنمود چون لب تر از آنجام فلک زهر جفایش ریخت در کام
چه کویم من چه شد از جور کردون حسن را در برابر طشت پرخون
ز زهر او را جکر شد پاره پاره فزون شد پاره هایش از ستاره
چو نوبت امد انجام بلا را حسین آن مقتدا اهل ولا را
کرفت انجام سلطان غریبان ندا آمد بشاه غم نصیبان
که هرکس نوشد اینجام پر از می ره کربلا باید کند طی
بکفت ایزه بجان و دل کنم طی کرم باشد بلا زین بیش از پی
ندا آمد که بسیار از جوانان بباید اندر اینره کرد قربان
بکفتا کر هزارانم جوانست فدائی بهر یار مهربان است
ندا آمد برای نوک پیکان چه داری ای شهنشاه شهیدان
بکفتا پیش تیر قوم کافر هدف سازم کلوی خشک اصغر
ندا آمد که سازد خصم سیلی رخ همچو نکل طفلان ز سیلی
بکفتا صبر پیش آرد سکینه اکر سیلی خورد از اهل کینه
ندا آمد که قسمت شد اسیری بر اهل بیت تو بعد از اسیری

بکفت ار در اسیری بسته اند شوند از شوق حق هستند خرسند
ندا آمد که فرزند تو دلکیر نباید باشد ار افتد بزنجیر
بکفتا کرچه فرزند علیل است بزنجیر است خوش چو نحق دلیل است
ندا آمد مهیا ساز حنجر که تا سازد جدا شمرش ز خنجر
بکفتا بار الها حنجر من مهیا هست بهر تیغ دشمن
ندا آمد سر را کن معین که تا کردد تنور از او مزین
بکفتا من سری پر شور دارم بردی خاک و خاکستر کذارم
ندا آمد که از هر دردی اصعب زند هر دم یزیدت چوب بر لب
بکفتا این لب خشکیده انچوب بزن کو کرچه در عرش افتد اشوب

لکن ببینا که عالم غرق درخون
شد از بس ریختی از چشم تر خون

کیفیت شهادت عبد الله ابن حسن در قتلگاه در دامن ابی عبد الله علیه السلام

شه دین شد چو مست از باده عشق شد از پا تا بسر آماده عشق
بمیدان آمد و از عشق دم زد همه بر دفتر هستی قلم زد
که از شهری بشهری انشه دین رود چو شمع و پروانه محبین
شتابان همرهان اطراف انشاه چو انجم جلوه کر بر کرد آنماه
بدشت کربلا آنشه قدم زد توکوئی افتاب انجا علم زد
بمهمانیش چون کردند دعوت بمهمانی برفت انجا بعزت
چو مهمانی که دیکر زیر اینطاق کسی مهمان نشد اینسان در افاق

اگرچه بود خود این ارزو دلش — که بستند آبرا اول بردلش
تنش از صدر زین افتاد برخاک — ز بعد انکه شد از تیغ صد چاک
جو انانش همه در خون کشیدند — بخاک وخون در آنها مون کشیدند
زیکسو غرق درخون یاورانش — زیکسو داغ بردل خواهرانش
غرض انکو هر رخشنده پاک — بهنگامی که بود افتاده برخاک
یکی طفل از حسن باقی بد انجا — که بد عبدالله‌ش نام آن دلارا
دلش درخیمه که چو غنچه شد تنک — غم هجر عمو زد بر دلش چنک
زخرکه شد برون انماه پاره — زاشکش باه عارض پرستاره
برون شد از حرم با ناله و آه — که اید سوی میدان در بر شاه
بسوی قتلکه افتاده راهش — فتاد آنجا سوی عمو نکاهش
ولی چون افتابی غرقه درخون — بتن بد زخمش از سیاره افزون
بکفتا از چه بشکسته جبینت — شده مجروح جسم نازنینت
کشید آن طفل را عموی جانی — در آغوشش از وفا و مهربانی
رسید انجا ستمکاری در انحال — کشیده تیغ ان برکشته اقبال
نه شرمی کرد انظالم ز داور — نه خوفی در دلش از روز محشر
نه ازروی قتل ساقی کوثر — نه آزرمی ز زهرا و پیمبر
چو عبدالله بدید آن تیغ عریان — برآورد از دل پر درد افغان
نمود او دست پیش تیغ حایل — توکوئی بر شهادت بود مایل
بکفت ای بیحیا اینکونه مشتاب — نباشد این تن صد پاره را تاب
بکو از عم مظلومم چه خواهی — که افتاده ببحر خون چو ماهی

فرود اور دشمشیر ان جفا جو — جدا شد دست عبدالله زبازو
کرفت اندست را بر دست دیکر — بخیمه کرد روی وکفت مادر
ببین دستم چسان از تن جدا شد — جدا دستم ز شمشیر جفا شد
فغان کن ظالم بیرحم کافر — بدانحالت کرفت انطفل مضطر
بپیش چشم حق بین شه دین — سر او را جدا کرد از ره کین

ازا ینعم خاک بر سر ریز بینا
کهر از دیده بر سر ریز بینا

کیفیت آمدن هند در خرابه شام وگفتگو کردن با زینب خاتون علیها السلام

چو شد زینب مصیبم پر اسیری — اسیری بعد شاهی و امیری
همه از کربلا در شام رفتند — بصد خواری ببزم عام رفتند
بشام از کینه کردون کردان — چو شد جای اسیران کنج ویران
یزیدی که زدین بیکانه میبود — زنی نیکو کیش اندر خانه میبود
زنی خورشید روی عنبرین مو — تمام خصلت او بود نیکو
نمیبود دلش بشهر شام مانند — همیشه بود در ذکر خداوند
بخلوت از یزید شوم پنهان — تلاوت مینمود آیات قران
غرض معروف از نیکی در ایام — به نیکی شهره و هندش بدی نام
چو بشنید او که کرده چرخ بازی — باهل بیت سلطان حجازی
فلک کرده جفا با آن اسیران — برایشان داده منزلکه بویران
برسم نذر آمد سوی ویران — که تا سازد ترحم بر اسیران

چو اند دید یکزن قد خمیده
برش اطفال رنگ از رخ پریده

بیا کودک در انجا در بدر بود
یکی درد زبانش ای پدر بود

یکی میگفت با آه ای برادر
مرا بین در غمت با دیدهٔ تر

یکی گفتی کجا شد نور عینم
شهید کربلا یعنی حسینم

چه هند آگاه گشت و واقف حال
بنزد زینب امد آن نکو فال

بگفت ایزن بگو تو از کجائی
که بر این درد و محنت مبتلائی

بگو تو از عراقی یا حجازی
که اینسان چرخ کرده با تو بازی

بگفتا من حجازی هستم ایزن
که کرده ترک تازی چرخ با من

بگفت ای بینوای بیقرینه
کجا بد منزل تو ای خزینه

بگفتا منزلم اندر مدینه است
که ویران از جفای اهل کینه است

بگفتا ای جلالت از تو پیدا
مراود با تو هرگز بو ذهرا

بگفت ایزن همان زهرای اطهر
که میگوئی مرا میبود مادر

چو هند آگاه شد از حال زینب
جهان بر دیده او گشت چون شب

بگفت ایخاک بر فرق من زار
که تو گشتی اسیر قوم خونخوار

بگفتا هند احوال تو چونست
جوابش گفت دل دریای خونست

بگفتا بهرچه قدت کمانست
بگفت از مرگ عباس جوانست

بگفتا کو که اکبر در کجا شد
بگفتا کشته در راه خدا شد

بگفتا کو که قاسم کشته داماد
بگفتا کشته شد انسرو آزاد

بگفتا کو حسین اندر کجا شد
بگفتا سر بریده از قفا شد

مزن بینا ازاین ماتم دگر دم
که در ماتم گذاری جان عالم

زبان حال فاطمه صغرا با پدر بزرگوار و جواب آوردن مرغ از برای فاطمه صغرا

چو شاه دین سفر بنمود آهنگ
دل صغرا شد از آهنگ او تنگ

بگفتا ای پدر از روی یاری
مرا اینجا بدست کی سپاری

بگفتش چون علیل و ناتوانی
تو باید در وطن بابا بمانی

علیل و بینوا و زار هستی
تو ایجان پدر بیمار هستی

بدان ای دختر نیک اختر من
که میآید بر تو اکبر من

بهر شهری که من کردم توطن
تو با اکبر بسوی ما سفر کن

چو جز جده پرستاری نداری
سوی تو قاصدی آید زیاری

غرض رفتند و او شد گریه کارش
بره میبود چشم انتظارش

قضا را روزی آن محزونهٔ زار
بخانه بسترش بد پای دیوار

بدید انجا پریشان حال مرغی
بجای نامه خونین بال مرغی

که تا که فاطمه با حال محزون
بدید ان مرغ بال و پر از خون

بگفت ای مرغ اینخون تو از کیست
سرشک الوده گو چشم تو از چیست

جوابش گفت اینخون امام است
شهید کینهٔ قوم ظلام است

بگفتا فاش گو نام نکویش
که من جان میدهم در آرزویش

بگفت ای فاطمه خون حسین است
شهید خنجر و تیغ و سنین است

سزد گر اینکه بینا خون بگرید
ز باران بهارا فزون بگرید

تمت الکتاب المستطاب بید اقل الکتاب
سید حسن البدری الاصفهانی

هو المعز

این کتاب مستطاب
بدقّت و اهتمام جناب
امیرزا عبد الرّحیم مشتاق
در اصفهان در مطبعهٔ
گلبهار

طبع شد











٨